

غزل عشق

مجموعه اشعار

دکتر علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان كتاب : غزل عشق

مؤلف : دكتور على اكبر خانجانی

تاریخ تألیف: ۱۳۶۵ تا ۱۳۷۵

تعداد صفحه: ۱۰۰

فهرست عناوین

۷	چاره عشق.....
۷	بس است.....
۷	خانه دوست.....
۷	نیایش.....
۸	هرگز مباد که مباد.....
۹	طریق یاری.....
۹	مهربانی کن.....
۹	بیعلی.....
۱۰	صبر دل.....
۱۱	اگر بر من نظر داری.....
۱۲	مدرسه ، مسجد و خانقاه.....
۱۲	دشمن سرا.....
۱۲	شأن نزول لا اله الا الله.....
۱۳	دُعا.....
۱۳	معرفت و هستی.....
۱۴	خدا و بنده.....
۱۴	نار نامه.....
۱۵	ای همپاره آواره.....
۱۶	می بینم.....
۱۶	ای تشنه ها.....
۱۷	زن.....
۱۷	معرفت نفس.....
۱۸	هان ! هستم.....
۱۸	همسایه جان.....
۱۸	ولایت و خلافت.....
۱۹	نیت ، مراد است.....
۱۹	سیر تکامل کفر.....
۲۰	«خواب خوب یار».....
۲۲	هستی من.....
۲۳	عید شد.....
۲۳	« دازگاره ».....
۲۴	« دل ».....

- کافر ، مؤمن ، منافق ۲۵
- درد بی درمان ۲۶
- (علی ام) ۲۷
- عاشق و معشوق ۲۸
- توجه هستی ۲۹
- شبیخون بوسه ۳۰
- در غار شو ۳۱
- ساریان داغداران ۳۱
- خدا خواهی ۳۲
- سیر و سفر ۳۳
- قد و بالای تو ۳۵
- «یا من هو» ۳۶
- خانه یار ۳۸
- «نبوت و امامت» ۳۹
- بود و نبود ۴۰
- روی عشق ۴۲
- اعتدال ۴۳
- تر ۴۴
- مردم ۴۶
- جنون عشق ۴۸
- مذهب یول ۴۹
- مرید و مراد ۴۹
- آغاز ولایت ۵۱
- انتظار ۵۲
- راز خرافه ۵۴
- منافق ۵۵
- عصر جدید ۵۸
- وجود و عدم ۶۰
- یا علی ۶۲
- خود و خدا ۶۳
- دل بده ۶۴

- ۶۴..... « خانِ جان »
- ۶۵..... بیش نیست
- ۶۷..... ای محمد
- ۶۷..... یا من هو الله یا علی
- ۶۹..... بس است
- ۷۰..... باک نیست
- ۷۰..... منم
- ۷۱..... دوبیتی ها
- ۷۵..... سنگ قبر
- ۷۵..... مرده و زنده
- ۷۵..... خاک خوب
- ۷۶..... ندارد
- ۷۶..... فراموشی
- ۷۷..... بی من
- ۷۸..... ای برادر
- ۷۸..... مهربانی کن
- ۷۹..... آبروی عشق
- ۷۹..... حلقه یار
- ۸۰..... بیداد من
- ۸۰..... دوست و دشمن
- ۸۱..... فقر
- ۸۱..... عاشقان
- ۸۱..... « سودای عشق »
- ۸۲..... باقیست
- ۸۲..... تقسیم نسبت
- ۸۳..... هجرت
- ۸۳..... « سهلِ محال »
- ۸۴..... بیخودی
- ۸۴..... سراب آرمان
- ۸۵..... نیایش عاشقان
- ۸۶..... نفس تو
- ۸۶..... دل و دین
- ۸۷..... آمین
- ۸۸..... دعای توسل
- ۸۸..... دیالکتیک نفس
- ۸۹..... میپرس

۸۹	هست و نیست
۹۰	غدیر من
۹۰	یار علی
۹۱	دعای ظهور
۹۲	زن بد
۹۲	قرآن عشق
۹۹	یاد دازگاره

چاره عشق

ای رفیقان چاره جوئید بهر عشق	هردمی نزدیک گردد قهر عشق
یار ما صبرش به پایان آمده	وای از آن نعره ها و جهر عشق
از جهان جز سم و زهرابی نماند	سرکشید از عشق جام زهر عشق
شهر کوران است و ظلم بی حدش	هیچ نوری نیست جز در شهر عشق
هان! زمان آمد به پایان الوداع	مهلت آخر بود در دهر عشق
آب هستی شد سیاه و زنده کش	پس فنا آئید اندر نهر عشق
ای رفیقان عشق را عاشق شوید	عالم هستی بود از بهر عشق

بس است

زین جهان ، عشق و فنا ما را بس است
 یک نظر از این بقا ما را بس است
 جمله یاران گر جفا بر ما کنند
 یک وفازسوی ما، ما را بس است
 کافی و وفا و شافی آمدیم
 گشته ایم در خود ، کفا ما را بس است
 هیچ رهائی اندرین عالم مجو
 چون شدیم از خودرها، ما را بس است
 چون رهائیم از شب چون و چرا
 لا اله الا خدا ، ما را بس است
 فخر خانجانی ز فقرش شد عیان
 فخر آدم مرتضی ، ما را بس است
 کار هستی ، ساز شد از یک دعا
 در فنایش یک دعا ، ما را بس است

پائیز ۱۳۷۵

خانه دوست

خانه ای خواهم بسازم بهر دوست
 از دل و از جان و مغز و گوشت و پوست
 دوست در ما میزبانی می کند
 هستی ما همدمی میهمان اوست

نیایش

خدایا از کجا شکر تو گویم

چگونه واژه ذکر تو جویم
 تو خلقم کرده ای از هیچ مطلق
 بدادی از صفات خلق و خویم
 وجودم داده ای از جود ذاتت
 زروی خود نمودی آب رویم
 زبان و چشم و گوش و دل نمودی
 نمودی سمت خویشت راه وسویم
 تو جرم نیستی را عفو کردی
 ببخشیدی چه هستی نکویم
 چگونه نیستی ، هستی کشاند
 چگونه این معما را بپویم
 اگر از رحم مطلق در نیایی
 تمام هستی خود را عدویم
 چگونه پاس دارم عشق کویت
 چگونه مطلقیت را شکر گویم
 بجز تو شاکر لطفت نباشد
 منم شکر تو را در گفتگویم
 چگونه طالب روی تو باشم
 منی که در خم یک تار مویم
 خدایا خود بگو با من تو رازی
 چه گویم من چه گویم من چه گویم
 همین دانم که از اسماء حسنت
 علی را جسته اندر های و هویم
 خدایا لایق هستی تو باشی
 بده آبی که هستی یم بشویم
 خدایا باز هم کفران کردم
 بده ذکری که شکرت را بمویم
 بدیدی جهل من از حد فزون است
 عجب من خویش را خصم و هویم
 خدایا دوستت دارم ز ذاتت
 بده تا ذات هویت را ببویم
 بگو با من که دوستم داری یا نه
 بگو با من که غیر تو چه جویم

هرگز مباد که مباد

هرگز مباد عشقی اسیر «من» شود
 هرگز مباد مردی محتاج زن شود
 هرگز مباد رسولی سوی وطن شود
 هرگز مباد عارفی اسیر فن شود

هرگز مباد روحی به بند تن شود
 هرگز مباد زعفران به آخور خر رود
 هرگز مباد که نیلوفری از لجن روید
 هرگز مباد که بلبلی همشاخه زغن

هرگز مباد حقی درگیر رهن شود
هرگز مباد حسینی بی حسن شود

هرگز مباد شهیدی محتاج کفن و دفن
هرگز مباد که این دعا مستجاب آید

طریق یاری

ما در طریق یاران از جان خود گذشتیم
از نام و خانمان و از نان خود گذشتیم

کاری محال و سهل است یاری اهل دوزخ
چون بحر بیکرانه در آتشش برفتیم

ما را نبود میلی اندر حریق لیلی
آتش به خرقة افتاد لخت و عیان جستیم

آتش بجان باید کمتر از این نشاید
تا جان خام داریم بیهوده و پلشتیم

یا رب دویی ما را از هوی خود بر انداز
تا فقرهو نیاید نه نیستیم نه هستیم

اندر طریق یاری ما را نبود کاری
دریوزه وفا و فرسوده الستیم

مهربانی کن

مهربانی کن ای مهربان من
قهر رها کن ای میزبان من
بی تو دود غمم با تو نور سماع
هم زمینی و هم آسمان من
مهربانی کن ای حزن بی انتها
مهربانی کن ای شمع جان من
تو حبیب منی تو طیب منی
زهری شیرین ده ای شوکران کن
مهربانی ای جان ستان من
مهربانی کن ای جان جان من
مهربانی کن ای مهربان من

پائیز ۱۳۷۵

بیعلی

نیست علمی بهر آدم بی علی
بی علی سونی ندارد راه جان

نیست عشقی دردو عالم بی علی
بی علی سمتی نباشد در جهان

علتی در خود نیابی بی علی
 بی علی آدم بود در یوزه ای
 جمله هستی دوزخ آید بی علی
 بی علی بیمار و بی یار آمدی
 عاشقی صادق نیاید بی علی
 بیعلی هیچ مست اندر هست نیست
 زخم را مرهم نیاری بی علی
 بی علی دینت خیالی بیش نیست
 اختیارات جبر آید بی علی
 بی علی فسق است انفاق و نماز
 لانه جن است جانت بی علی
 بی علی درویش افیون خواره ای
 قبله ات بانک است و بیمه بی علی
 بی علی واری سفر خواری و بس
 زندگی مردار گردد بی علی
 بی علی اهل کتابی و یهود
 با خدا دم کی زنی تو بی علی
 بی علی را راه بر اعلی نیست

در عبث غرق سرابی بی علی
 بی علی آبی ندارد کوزه ای
 جنت جان برزخ آید بی علی
 بی علی گمگشته اسرار آمدی
 عاقلی بالغ نیاید بی علی
 بیعلی را در جهان هیچ دست نیست
 مونس جز غم نداری بی علی
 بی علی علمت و بالی بیش نیست
 افتخارت زجر زاید بی علی
 بی علی ظلم است ایثار و نیاز
 مطبخ زهر است خوانت بی علی
 بی علی آخوندک زن باره ای
 توشه ات نفت است و هیمة بی علی
 بی علی واری تو مرداری و بس
 هستی بر خود دار گردد بی علی
 بی علی اهل حسابی و حسود
 دم ز آدم کی زنی تو بی علی
 بی علی را جز به دوزخ راه نیست

پائیز ۱۳۷۵

صبر دل

بسته ام دل را به صد زنجیر صبر
 هر شبی دل بگسلد زنجیرها
 بوالعجب آرام و سر جنبان شده
 بعد ایمان صلح باید در عمل
 ترسم آخر دل بمیرد در قفس
 صبر کامل لایق الله بود
 پس صبوران اهل حقند و وفا
 مکتب علم لدنی صابریست
 عبرت از موسی بگیر و شو خموش
 از علی آموز راه اعتلاء
 صابر کامل رسد در نزد یار
 جمله پاکان جهانند صابران
 راست قامت کی شوی از شیر مام
 پس جهاد اکبر است صبر است و بس
 چون خدا با صابرانش همدم است
 هان! صبوری، صبر بر هستی بود
 علم هستی برترین علمهاست
 چونکه بنشیننی بجای خویشتن
 خواه ناخواه جز صبوری چاره نیست

روز و شب بنشسته در تفسیر صبر
 کرده ام زندانبانش شیر صبر
 میر جانم زان همه تخدیر صبر
 بعد اصلاح، حق کند تدبیر صبر
 پیش چشم شاهد تعذیر صبر
 پس شهید زنده باشد میر صبر
 کافر است آنکه نمود تحقیر صبر
 از قضا بالا رود تقدیر صبر
 کل بودت را نما تسخیر صبر
 شاه عشق و معرفت شد پیر صبر
 غیبت مهدی بود تقصیر صبر
 پاکی دل آید از تطهیر صبر
 جز ز پستان حقیقت شیر صبر
 می کشی ابلیس را با تیر صبر
 زلف یار است کامده زنجیر صبر
 هستی گر خواهی بیاید سیر صبر
 عالم هستی بود تصویر صبر
 عالم آید منقلب در زیر صبر
 پس برو در وادی تحریر صبر

دیماه ۱۳۷۵

اگر بر من نظر داری

تو ای رند جگر خواره چه آشوبی بسر داری
 تو ای زیبای مکاره چه رقصی در کمر داری
 منم دُردی کش دوران دل خونبارۀ انسان
 بر این دیوانۀ داغان چه داعی نو نظر داری
 ز مهری اینچنین عریان زجانی اینچنین بی جان
 ز صبری اینچنین آسان چه طوفان در سفر داری
 در این خوف و رجاء ما در این سیر فنای ما
 درین درد خفای ما چه تیری پشت سر داری
 منم مفقود کوی تو منم آن نای هوی تو
 منم مجنون بوی تو هنوزم در بدر داری
 گهی از ترس چون بیدم گهی چون قاف امیدم
 من اندر بحر تردیدم که آتش مستمر داری
 بکن رحمی بر این مجنون بر این سرگشته بی چون
 که میغلطم به خاک و خون به کی در پشت در داری
 به مویی بندم ای دلبر به بادی می شوم پرپر
 به داغ دُرد آن حیدر مباد آندم که قهر داری
 اگر خواهی توتاب من دو صد کن این عذاب من
 ز افیون ده شراب من اگر بر من نظر داری
 تو با من آنچنان بودی که با عالم نه آن بودی
 به حالم عشق و جان بودی مرا کی در ضرر داری
 چه میدانم که چیستم من که هستم یا که نیستم من
 چنین مجنون زیستم من چه محفوظ از خطر داری
 منم آن چشم و ابرویت منم آن زلف شب بویت
 منم مشهود آن رویت زخود بر خود نظر داری
 درین خُمخانه مُردم من به مستی جان سپردم من
 غریق بر دُردم من تو از موتم خبر داری
 تو موتی نو به این جان کن جنونی نو به میدان کن
 هر آنچه خواهی خود آن کن خدارا خیره سر داری
 قسم بر جان کرارت که بعد وصل این بارت
 بپرهیزم ز اغیارت اگر زیرم زیر داری
 به جز یاری تو ننگ است بجز آغوش تو سنگ است
 چه بوی تو خوش آهنگ است مرا هر دم به بر داری
 بجز تو با که گویم من بجز رویت چه جویم من
 بجز زلفت چه بویم من به هر ذره مقرّ داری
 زابی آتش افروزی ز آتش قلب شب سوزی
 که شب گردد ز نوروزی سحر گه دیده تر داری
 هنوز هم غافل و زارم به پیشت شرمها دارم
 به این دردم سزاوارم تو عفوی سربه سر داری
 در آغوشت قرارم نیست ولی جای فرارم نیست
 در این میدان کنارم نیست قراری در مقرّ داری

گدای گنج رحمانم ز رحم تو چه ویرانم
 فقیر شاه قرآنم ز فقرم کان زر داری
 تو مهتر مستمر داری بجان خشک و تر داری
 به کافر هم نظر داری عجب خیری به شرّ داری
 به نور مصطفای تو به عشق مرتضای تو
 به خون کربلای تو خلاصم کن تو بر، داری

مدرسه ، مسجد و خانقاه

بس که اندر مدرسه تحقیر انسان کرده اند
 فارغ التحصیل علم را همچون حیوان کرده اند
 بس که در مسجد ریا در حلق مردم ریختند
 شرع احمد را لباس مکر شیطان کرده اند
 بس که اندر خانقاه کشف و کرامت یافتند
 جهل و نیرنگ را مضاعف در مریدان کرده اند
 عاقبت معلوم شد ملاً و پیر و عالمش
 چنته خالی خود را پرز عنوان کرده اند
 چون علی مرتضی این کهنه رندان فاش کرد
 هر زمان وی را به نوعی طرد و زندان کرده اند

دشمن سرا

ماری اندر آستین باشد مرا
 خانه عاشق بود دشمن سرا
 خصم جان می پرورانم در خفا
 عاشقان را نیست جز این حرفه ایی

شأن نزول لا اله الا الله

بس که دل در داغ هجر یار هر دم آه کشید
 زهر لا اله را جان هر نفس بالا کشید
 دل چو شد خاکستر و جان هم بشد خاکش بسر
 ناگهان خاکستر دل نقش الا الله کشید
 اندک اندک نقش بر خاکستر دل پاک شد
 یار آمد در میان و نعره الله کشید
 چون که آن نقاش نا پیدا عیان شد در میان
 جای دیرین دلم را صورت مولا کشید
 چون بود ال لا ، مطلق لای معروف وجود
 پس جمال دلبران در پرده های لا کشید
 هر که شد در پرده های لا به لای دل فنا
 در پس آن آخرین پرده حجاب از لا کشید

از پس هر پرده ایی زند آتش به جان
 آه آخر شعله اش اندر دل مولا کشید
 عاقبت مشهود آمد آن رخ عیارمان
 پرده ها در مرتبت از منظر الله کشید .

دُعا

لیکن اندر پرده پنهان می شود
 تا نیاید از برایت جور و شر
 کی دعا گردد عجابت با شکی
 آن یقین شاهت نماید بر زمین
 تا ببیند گریه دیرینه اش
 از بردردی چه می آید دوا
 بر و بال درد ناگه تب کنی
 نعمت حق را بدینسان جاهلی
 شرک باشد در بر اهل یقین
 کفروبی دینی و شرک افزایش
 بی نیاز مطلق است از هر دعا
 در مقام هستی ات باهوش باش
 دست دو عالم به تو کی می رسد
 چشم بگشا جان جاویدان باش
 رو به درگاه دلی عالی و اهل
 یا زدست آنکه برجایش نشست
 باد نفس است و خدای کافران

هرچه خواهی هر زمان آن می شود
 تا که لایق گردی از بهر ثمر
 تا بود در خواهشت تردیدکی
 گر بدانی خواهشت را از یقین
 کی دهد مادر به کودک سینه اش
 گه نمی دانی چه می باید تورا
 نام چیزهائی ادا بر لب کنی
 تب کند دردت دوا و غافلی
 هر دعائی گرچه با اخلاص و دین
 هر دعا از جهل و غفلت آیدت
 آدمی بنشسته بر جای خدا
 بی نیازی ای پسر، خاموش باش
 از دو عالم بی نیازی و صمد
 زین گدائی توبه کن سلطان باش
 گرد دعائی هم کنی گاهی ز جهل
 یا خدا را در دلت آری به دست
 پس رها کن این «خدایا» ی گمان

گفت قرآن این سخن را ای پسر
 هست الله از خودت نزدیکتر

پائیز ۱۳۷۵

معرفت و هستی

دوزخش جهل است و جنت معرفت
 هر یکی زاید هزار و صد صفت
 شکوه ها جعل است و رضوان واقعه
 واقعه حق است و شکوه شایعه
 خوب نقد است و بدی بدبینی است
 چونکه بدبینی همه بی دینی است
 راه دین از نیستی تا هستن است
 زین گذرگاه معرفت بر بستن است
 معرفت در قلب هستی جا شده
 هستی از این نور دل پیدا شده
 توشه ره چیست ؟ نور معرفت
 نیست چیزی جز حضور معرفت
 معرفت برتر ز هستی آمده

چونکه هستی زین اثر برپا شده
هر که هستی را شناسد هستی است
اندراین ره صد هزاران پستی است
هردمی بشکستن و نابودی است
بعد هر نابودی ات را سودی است
چونکه قلب هستی ات بشکسته شد
گلستان معرفت گلدسته شد
معرفت را هردمی بشکستن است
چونکه هست نوزخاکش رستن است
گر شکستی خویش را صدمرحبا
ورنه بشکسته شوی با صد جفا
ظرف هستی مکر شیطانی بود
ظرف را بشکن که انسانی شود
پوسته را بشکن که مغز آید پدید
مغز را بشکن که آید چشم دید
چونکه چشم قلب تو بیدار شد
معرفت زین دیده هستی دار شد

رمضان ۱۳۷۵

فدا و بنده

نسبت ما کی بود همچون خدا و بنده ای
شرح عشق ما نیاید جز غروب خنده ای
چشم من کی میتواند جلوه روی تو دید
که تو خود ساکن چشمی و به چشم تابنده ای
من چه گویم عاشق و معشوق کیست اندر میان
که تو خود عاشق خویشی و به خود زبنده ای
شاهدی چون من نظر بر عشقبازیت کند ؟
کاین من اندر ان نگاهت می شود بیننده ای
کیست این من کاینهمه گفتار در دیدار کرد
ز آسمان بیننده ایی و بر زمین گوینده ای
پس تو ای مشهود انالحق را شهید
«ان» بسوزان تا شود حق بنده ای

نار نامه

می ای خواهم که این جانم بسوزد	بساط خان و هم ماتم بسوزد
دو صد جان داده ام در نار آن یار	هنوزم جان بیجانم بسوزد
می ای خواهم که آتش خوار باشد	که این دوزخ به دورانم بسوزد
عجب که بلبل و گل هر دو مردند	ز سردی زمستانم بسوزد
نمیسوزی چرا تا بیخ و بن را	مکن رحمی که بنیانم بسوزد
فراق یار را تا حشر دیدم	بسوزان تا که سوزانم بسوزد
وصال ما بود هجر دو چندان	به هر دیدار صد جانم بسوزد

اگر رخسار یارم را ندیدی
 نمیدانم چه کارست یار ما را
 عجب یاری بیامد آخر کار
 دو کارش باشد این حوری و غلمان
 بسوزای یار گریک دم نسوزی
 به یک دم فرصت غم نیست ما را
 از این ترسم که در پایان عالم
 عجب یاری فرستادی تو ما را
 از این داغی که می بینم ز هستش
 بجز او کی بود یاری چنین کار
 تو خود سوزی بخود من کی بسوزم
 نه جانی از منست نی استخوانی
 هم ابراهیم ازین آتش گریزد
 منم آن کوره تبدیل عالم
 درین آتش که بنمودی تو ما را
 دو صد دریا درین آتش سراب است

ببین مشهود ایشانم بسوزد
 که اینسان داغ داغانم بسوزد
 که تار و پود امکانم بسوزد
 که هم دروصل و هجرانم بسوزد
 هزاران دل به میدانم بسوزد
 به امیدی که حرمانم بسوزد
 به اندر نزد رحمانم بسوزد
 خدایا اینکه ایمانم بسوزد
 همی دانم که هستانم بسوزد
 که بیخ هفت اکوانم بسوزد
 منی کی بوده ام کانم بسوزد
 که اینسان نرم و آسانم بسوزد
 هم عزرائیل که دستانم بسوزد
 که هر دم این را آنم بسوزد
 همی موسی عمرانم بسوزد
 دو صد دوزخ ز سوزانم بسوزد

ای همپاره آواره

آه!

ای دوست

ای همدم

ای همپاره

ای آدم

چرا اینگونه تو بیمار و بی یاری ؟

چرا اینسان تو مایوس و خماری؟

و شاید می کند درد جانی ات از جای بی جانی

و شاید ذره ناقابلی از جان چون غارت، رفته است بر باد

و یا آن نیمه جانت به سرقت رفته است در خواب

و یا رمز ازل در چرت بیگاهی رفته است از یاد!

و یا آن خواب جاویدان لا لائی فرهنگ

برده است هوش دل از سر

و یا اسراف ، در عقل بدن بشکسته است آن چنگ جان زین سنگ!

و شاید هم اسیر واژه نام تنی از بدو این آهنگ

و یا یک ضربه کاری، بوقت میل یک بازی

بگسسته است امواج آن آونگ.

بهر حالی

سلام ای دوست دشمن نما

ای یاد واره آدم

ای روح مدفون خدا

ای خزانه گمشده عالم

من آن سوی من در انتظار رویت آن روح زیبایت

می سرایم
تا که شاید انتظار آید به پایان
به هنگام طلوع سرخ جاویدان جان.

می بینم

در تصدیق غزلی از شاه نعمت الله ولی

<p>عالمیان به قهر نار می بینم باز همه را در انتظار می بینم همه دود و گرد و غبار می بینم همه مزدور جیره خوار می بینم به خون خلائق خمار می بینم مظهر جور روزگار می بینم اتحادی بس استوار می بینم در یگانگی اش انفجار می بینم لیک اندر قلوب انزجار می بینم به باطن همه را زشتکار می بینم لیک دکان دین بی شمار می بینم مردگان غرق افتخار می بینم آدمی جمله مرده خوار می بینم لیک انجماد را عیار می بینم پر رونق و برقرار می بینم به هر خیال طناب دار می بینم به هر دلی عذاب نار می بینم در احیای عشق اضطرار می بینم در دل روزگارش به دار می بینم</p>	<p>نشسته به حشر کبریای وجود هزار نبی و ولی را کشتند مکاتب خوش لعاب این دوران عجب که مدافعان عدالت را همه عاشقان خدمت خلق را اهل اندیشه و اصول و نظر بین قاتل و مقتول و سوگوار جهان می رود بسوی وحدت کذب عصر مصلحت است و وقار و ادب همه پیغمبر نیکی اند و صفا خدا و حقیقت یکی است اندر جان عجب حکایتی است حدیث حیات چو نیست نور حیاتی اندر دل همه در سبقتند و اندر شتاب بازار خود فروشی دوران اندیشه تهی ست زمحبت و مهر دلها سیاه شد زکیر و حسد جهان شد غرق ظلمت عالم مشهود که جهید زین دور عبث</p>
--	--

ای تشنه ها

بیانید تشنه ها گرد هم آئیم
که چاهی برکنیم از غم در آئیم
دل و دیده به جان هم بسائیم
درون هم شویم از خود برآئیم
دو تشنه گر شوند همجان و یاور
کویر جان شود چون آب کوثر
بیانید تشنه ها از هم بنوشیم
از این آتش جان آبی بجوشیم
جهان خاکستر و ما خاکدانیم
کزین خاکدان بیا تا جان رهانیم
و شاید کس نباشد تشنه خویش

درین حالت به تنهائی رویم پیش
 که هم کیشیم وهم ماتیم وهم خویش
 خداحافظ که ما رفتیم ازین کیش

به یاد ما بسیار آب نوشید.

زن

گر نیاید در ولایت بهر مرد	فتنه های مکر شیطان است زن
گر نباشد اهل عصمت اهل درد	دشمن دین ، آفت جان است زن
تا نگردد اهل دل باروی زرد	دین او دامست و تقوایش عناد
با هزاران مرد عاشق وش چه کرد	نیکی اش شرّاست و ایثارش فساد

معرفت نفس

راه دیدار خدا معرفت نفس است و بس
 باب علم اولیاء معرفت نفس است و بس
 در شگفتم از کسی گمگشته دارد در جهان
 وادی گمگشته ها معرفت نفس است و بس
 هر که خود رامی شناسد هستی اش آئینه ایست
 خانه آئینه ها معرفت نفس است و بس
 گر تو اهل علمی ، علمت را به وحدت سازکن
 وحدت اندیشه ها معرفت نفس است و بس
 گر صراط المستقیم جوئی مجودر این و آن
 مغز دین انبیاء معرفت نفس است و بس
 گر تو بیزاری از این حال پریشان و خراب
 انشراح سینه ها معرفت نفس است و بس
 گو به آن اهل تفکر ، فکر اندر ریشه کن
 وصلگاه ریشه ها معرفت نفس است و بس
 ای تو مشتاق خلوص و عدل و انصاف و صفا
 قاتل ظلم و ریا معرفت نفس است و بس
 سالک اندر خانقاه مکرش مضاعف می شود
 خانه پیر صفا معرفت نفس است و بس
 اعظم دانش ، شراب عشق و وادی یقین
 گفت علی مرتضی معرفت نفس است و بس
 محکمت آن کلام الله بجز این کی بود
 قلب شرع مصطفی معرفت نفس است و بس
 شاهدان ، هیبت ما را به خطا می نگرند
 علم مشهود خدا معرفت نفس است و بس

هان ! هستم

گویند که فاسقی بگو هان هستم
گویند که عین دیوی و شیطانی
گویند که عمر خود تباه می سازی
گویند مسلمانی تو پس چونست
گویند چرا به صدق و ایمان خوانی
گویند کجاست شهادت ای مجنون
گویند کشیم تو را از این کفر عیان
گویند برو ز شهر ما ای مفتون
خواهم بروم به غار زین شهر خراب

گویند منافقی بگو هان هستم
گو بدتر از این و هم از آن هستم
گو بی دل و بی خانه و بی جان هستم
گو بیخبران کافر دوران هستم
گو دیده و قلب و جان قرآن هستم
گو واحد و بی نیاز انسان هستم
گو کشته صد هزار جانان هستم
گو در گرو زلفی پریشان هستم
لیکن چه کنم به امر ایشان هستم

همسایه جان

در همسایگی جان
سایه ای است نامش زن
سایه ای گه بسته و گه نبسته به تن
دوست می دارد تنهایی را در من
گه بهر داشتن
و گه بهر بودن
و گاه جایش می گذارم
و می گریزم به خلوتکده بی من
از هراس در آغوش می گیرد مرا در تن
لیک نمی یابد نشانی ز من
من این سوی من
و او آن سوی من
می ماند دیواری سیاه زجنس تن.

ولایت و خلافت

عالم از روز ازل بی یار بود
آدمی باید کشیدن عالمی

آدمیان وا نهادند بار خویش
بر من آمد کلّ بار آدمی

من نهادم بار خود را پشت دوست
برکشیدم عالمی را با دمی

هر که خود را وا نهاده بی حد ست
هفت دریا در وجودش شد نمی
آنکه بار یار را بر می کشد
پاک می آید ز بار هر غمی

رمضان ۱۳۷۵

نیت، مراد است

نیت ار پاک باشد و بر حق
 عدو شود ابزار رحمت حق
 گر محبت بود ز کبر و ریا
 دوستان می شوند به کار نَسَق
 گر بود سمت دل به تاریکی
 آفتاب ره نماید به سوی غَسَق
 شمشیر گر بود ز عشق و گرم
 ابن عبود شود به حق ملحق
 گر نباشد عشقی اندر دل
 حکیم الهی شود احمق
 عالم بی دل اندر حساب جماع
 آزار خلیق است همچون بق
 گر منافق شود قاری قرآن
 کُندش همچون کافری مطلق
 نیت دل بود مراد ای جان
 نه بهشت موعود روی ورق
 گل پرست نیابد نجات به کشتی نوح
 دل پرست خسی را کند زورق
 شب است آری عجب شب کامل
 آواز مشهودش چو سرخ فلق

سیر تکامل کفر

چون ابوسفیان گشت مغلوب دین	در شریعت مؤمن آمد بهر کین
در شریعت آنچنان افراط کرد	مکر خود رازین طریق اثبات کرد
پینه بر پیشانی و قرآن بسر	آن لباس احمدش را هم به بر
مکر وی چون در شریعت شد عیان	در طریقت شد به شکل عارفان
حالیا امروز فرزندان او	در طریقت آمدند حق را عدو
یا که دل بسپرده اندر منقلند	یا که سر بسپرده و اهل زرند
عارفان فاسق اهل ریا	گاه ز مردم می خورند جو را ز شاه
بوی گند رندی این عارفان	شامه شیطان را آرد فغان
گه ز حافظ دم زنند گه با یزید	قلبشان با بوجهل است و با یزید
عاشقان را عشق می دارد خموش	هم منافق از نفاقش در خروش

آنکه معروف است و نهی از منکرست
چون علی در خانه نی بر منبر است
تا که مشهود علی در عالم است
دشمن او در لباس ماتم است

«فواب فوب یار»

خوبها رفتند و بدها مانده اند	زیرکان رفتند و ردها مانده اند
شمع عشق و معرفت خاموش شد	شیر اندر لانه خود موش شد
عصر مستی و غزل چون خواب بود	کاخ وصلت رؤیتی در آب بود
در ازل حق از جدائی شد بپا	عاشق وصلش ز حقتش شد جدا
آدمی از ظلمتش بینا شده	در فراق قامتش بر پا شده
چون فراقش سرمد آمد بر بشر	دیو و دد شد تا نیابد این اثر
می توان دیوانه شد از این بلا	لیک داغش را کجا باشد دوا
آنکه دیده روی خوب یار خود	پس ببافد او طناب دار خود
دار هر کس کار هر کس آمده	کار هر کس غار هر کس آمده
بوالعجب دیوانه است این یار ما	بوالعجب افسانه است این کار ما
خوابی اندر خواب دیگر شد پدید	خواب ما را در دو عالم کس ندید
خواب خوبست از برای عاشقان	وای بر بیداری آخرالزمان
خواب اول یار من بردار شد	خواب دوم جان من بیکار شد
خواب سوم در جنون گشتم ز جان	بندها بر خود زدم از جور نان
در جنون آمد چو جانم زین عبث	در شمارش آمدم اندر نفس
چون شمارش گم شد از من در جنون	ناگهان بیدار گشتم در کنون
اندک اندک می شوم هوشیار من	اندک اندک می شوم بیمار من
خواب چهارم فصل بیماری بود	فصل فقر و فصل بی یاری بود
تا مگر از فقر بینم روی یار	تا مگر از درد بویم موی یار

ای خدا پس کی ببینم یار من
 بستر خوابیدم هموار کرد
 جمله مردم را به خوابم دیده ام
 غافلند از خواب خویش و خواب ما
 مردگان زاینده زنده زابراه
 تا که بیداری بیاید بر رهم
 تا مگر یک مست هوشیارم کند
 بس که خون قلب سوته خورده ایم
 هستی ما را چنین بیعار کرد
 دلبری خویش را باور شدیم
 از منی و از تویی گشتیم رها
 از درون قبر پر بار آمدیم
 بایش دل برد از پیر و جوان
 مرده ای بد کینه و بد کیش بود
 تا زگور تن برون آیند چوجان
 این فنا هم مطلقاً مقدر نیست
 درد بودن درد بی پایان بود
 هر که هستی اش نباشد مست نیست
 داغ بودن بر دل مردم زنند
 هان! قلم باشد قلم باشد قلم
 مستی ام از خواب بودائی پرید
 این تناسخ حوزه تخدیر بود
 نیستی بر عاشقان سجاده شد

ای خدا پس کی شوم بیدار من
 خواب پنجم مرگ را بیدار کرد
 بس که اندر خواب ره پیموده ام
 مردمان بیدار پندارند مرا
 زنده اندر خواب و گورستان بپا
 باری اندر خواب دیگر می روم
 تا مگر از خواب بیدارم کند
 بس که اندر هجر غوطه خورده ایم
 ناز ما با ناز او پیکار کرد
 چونکه از نقش خیالش بر شدیم
 دلبر و دلداده خود مانیم ما
 حالیا از خواب بیدار آمدیم
 دلبری جز ما نباشد در جهان
 تا دل اندر سینه حبس خویش بود
 دل ببايد برد از این مردمان
 عاشقان را جز فنا منظور نیست
 درد عاشق درد بی درمان بود
 هر که این دردش نباشد هست نیست
 عاشقان بودائیان عالمند
 هیچ دانی فرق هستی و عدم؟
 خواب شیشم از قلم آمد پدید
 خواب بودائی ما تسخیر بود
 چون قلم بر لوح گل آماده شد

خوابی آلوده به مستی عتیق
 خواب الهی ما چاهی بود
 بیکس و مفلوج و بیکارت کند
 تا بگویی خواب یا بیدار کیست
 تا بگویی فرق اکنون از قدم
 تا بگویی فرق کوه از چاه چه بود
 تا نباشد دین تو افسوس و کاش
 نیستی را هستی ات می داشتی
 ظلمت اندر چشم تو بینا تر است
 عقل من در کار تو مجنون شده
 پس کجا در روز دیدارم کنی
 قصه ای در خواب می گویی به کس
 این سرابی مایه آب تو نیست
 سخت بیدارم مرا تابی بده
 تا عدم از خواب من گردد قلم
 آسمان خواب من آبی شود
 تا بروم سرنگون گردد بخون
 تا از این یکتائی اش الله شود

هیچ میدانی چه می گویم رفیق؟
 خواب هفتم خواب الهی بود
 در درون چاه بیدارت کند
 چونکه بیدار آمدی یک یار نیست
 تا بگویی فرق هستی از عدم
 تا بگویی فرق سر از پاچه بود
 ای برادر مرده باش و نیست باش
 مرده گی را زندگی پنداشتی
 جهل تو از علم تو داناتر است
 بارالها جهل من صد چون شده
 پس کجا از خواب بیدارم کنی
 ای برادر تو همه خوابی و بس
 آن کس هم جز سایه خواب تو نیست
 تشنه ام ای زندگی آبی بده
 خواب می خواهم بمیزان عدم
 تا قلم در روز آفتابی شود
 تا جنونم عین حق آید برون
 تا درونم با برون یکتا شود

هستی من

هر که نابودی گزیده ، بود شد
 با دودست خویشتن مردود شد
 جمله خسران وجودت سود شد
 با صراط المستقیم چون هود شد

هر که دید هستی من نابود شد
 هر که انکاری نمود و گفت منم
 توبه چون بنمودی از این من منی
 آنکه شد لا در بر الّا و شی

در فنای باقی اش خشنود شد	هر که از خود در گذشته بهر دوست
نقد هستش ناگهان مفقود شد	آنکه عشق پاک را انکار کرد
در حضور نقد دوست نمرود شد	آنکه عشق را نسیه کرد بر آسمان
هر که نامد تا قیامت دود شد	در میان آتش آ همچون خلیل
آن قیامت از برایم زود شد	قامت یارم قیامت ها نمود
یوسف و عیسی و هم داوود شد	خان جانش در وجودم لانه کرد

عید شد

ناگهان بدرمنیر خورشید شد	عید یاران آمد و جاوید شد
آتش اندر ظلمت تردید شد	شرق لاهوتی ز مغرب بر زده
نور الله صورت توحید شد	روح الله بر زمین آمد عیان
آن غدیر عاشقان تجدید شد	حق گل از خلق بلبل شد بیان
بار دیگر ایلیا تبعید شد	مصدر اعراف ما آمد پدید
مهر باطل بر ره تقلید شد	چون یقین آمد به عینش آشکار
وصلت اندر پرده تفرید شد	عاشقان ای عاشقان روی دوست
وعده دیدار آمد عید شد	پرده از رخ برفکندهست یار من

« دازگاره »

(زادگاه مؤلف)

چه دریائی از آن وادی روان شد	چه خورشیدی ز دازگاره عیان شد
چه عشق خانمانسوزی بجان شد	چه داغ جان فروزی شد به دلها
عجب ماهی چو آئینه عیان شد	عجب کشف حجابی کرد خورشید
چنین انگشتی نقش جهان شد	چو ماه و آفتابش در هم آمد
در آن وصلش چه پیری این جوان شد	در آن هجرتکده یارم در آمد

ز سرو قامتش آمد قیامت
 چه روحی نازل آمد هر شب و روز
 همه شب محفل دیدار حق بود
 عجب دانشگهی بود آن خرابه
 ملائک از برای خدمت آمد
 همه مستی شد آن تلخی هجرت
 خودش دوزخ بُد و اهلش منافق
 جنون عشق چون آمد به صحرا
 هر او با چشم ناپاکی نظر کرد
 چو باران کرامت بود هر شب
 چو پایان آمد آن دوران هجرت
 چو مارازان دیار عشق راندند
 اگر یکبار دیگر عشق آید
 هر آنچه خواب دیدم در همه عمر

پائیز ۱۳۷۵

« دل »

هر که خورده یک زمانی خون دل
 تا ابد گردیده در گردون دل
 هر که بنشسته به نزد خوان دل
 کی خورد بر سفره ای جز نون دل
 چرک هستی کی شود ز آدم جدا
 جز به پاکستان و آن صابون دل
 کی شوی ای قطره در دریای عشق
 جز به راه جوشش جیحون دل
 در شب چون و چرایش چاره کو
 چاره ای نبود بجز بیچون دل
 هستی جاوید و آب زندگی
 باشد اندر چشمه اکنون دل
 قصه ای جز دل نباشد در جهان
 جمله افسانه ها افسون دل

عالم هستی مرید دل بود
 صورت آدم ز دل بر می شود
 گنج دو عالم که سهل آید بدست
 شکر حق هم شد بهانه زین طریق
 خان جانم را اگر خواهی دمی
 واقعیت ها همه مکنون دل
 لیلیان دهر همه مجنون دل
 می نیابی جز برقارون دل
 تا شوی دریوزه و ممنون دل
 رو به امل خانه قانون دل

پائیز ۱۳۷۵

کافر و مؤمن و منافق

کافران اند مؤمنانی بی نقاب
 بی حساب و بی کتاب و بی نساب
 مؤمنانند کافرانی با حیا
 در پس پرده همه مست و خراب
 کافران اندر حجاب ناری اند
 مؤمنان اندر حجاب خاک و آب
 مؤمنان بر کفر خود بینا شده
 کافران غرقند در ایمان ناب
 کافران و مؤمنان دیوانه اند
 زین جنون برخی شده، اندر حساب
 این حسابیان همه اهل نفاق
 هر نفاقی شد فراق و صد کتاب
 جنگ هفتاد و دو ملت شد پدید
 شد منافق پرده دار این حجاب

مؤمن و کافر چو در جنگ آمدند

جمله رسوا آمدند اهل کتاب

چون منافق سیرتان رسوا شدند

جام وحدت سر کشیدند آن دو شاب

کافر و مؤمن چو یکتا می شوند

پس منافق پاک گردد در عذاب

عاقبت بر پا شود تثلیث عشق

آن جمال واحد آید بر تراب

قصه ها را کن فراموش ای پسر

چون شدی آئینه لبّ لبّ

دیماه ۱۳۷۵

درد بی درمان

خودکه درمان کرده ای دردهای بی درمان خلق

پس چرا درمان نمی سازی تو درد خویش را

خود که صدها برده را از بندها کردی جدا

پس چرا خود را از این زندان نمی سازی رها

خود که هر کس را نمودی بر رخس آئینه ای

پس چرا خود را نمی بینی در این آئینه ها

خود که در بخشش شدی سلطان ایثار و سخا

پس چرا خود را نمی بخشی ز الطاف اله

خود که دنیا را ز عشق حق فنا بنموده ای

پی چرا خود را از این عشقت نمی سازی فنا

یار تو تنها فتاده در چه عشق و رضا

پس کی ز میثاق وصلش می شوی درقهر چاه

گر دمی من خود بُدی در وادی عهد و وفا

بر فکندی ریشه خود را از این داربقا

چون میسر نامده یک « من » دمی در کارعشق

بر رضایش سر نهادیم اندرین سودای « ما »

دیماه ۱۳۷۵

(علی ام)

در این سفره نمکدان علی ام	نمک پرورده خوان علی ام
فقیر سفره نان علی ام	فقارت را ز فخرش پیشه کردم
مرید درس انسان علی ام	ز دانشگه بکلی وارهدیم
طفیلی تب جان علی ام	ز جان خود گذشتم بارها من
ز خود جستم من از آن علی ام	به عشق عاشقان هوی کویش
غزلخوان گلستان علی ام	چون از اهل کتاب و شهر رستم
غریق بحر قرآن علی ام	برون جستم ز خانقاه و مسجد
شهید حق رضوان علی ام	ز تلخی حقیقت شهد و شیرم
از آن دم بر سر خوان علی ام	ز خان جان خود چون پر کشیدم
درین گردونه فرقان علی ام	قلم از ذوالفقارش درید من
تجلیگاه دستان علی ام	منم میزان دین خالص امروز
جمال هوی عریان علی ام	علی وارم ز علیین الله

عاشق و معشوق

تا که دلداده شود خود دلبری

تا که جوجه بر کند بال و پری

تا شود بیدار یک کور و کری

عمر نوح و صبر ایوب بایدت

صد هزار آن دشمن جان شایدت

هر نفس زانیدن و مرگ آیدت

تا که باهوش آئی از مستی خود

تا بمیری اندرین پستی خود

تا که بیزار آئی از هستی خود

پس شوی بردار آن بیمار عشق

پس شوی بیزار آن بیزار عشق

تا پیاموزی همه اسرار عشق

تا بدانی طالب و مطلوب توئی

تا بخوانی صالب و مصلوب توئی

تا ببینی غالب و مغلوب توئی

پس انالحق گو و دارت بجو

تا به کی بیگانه جوئی سو به سو

این چنین از خواب بیدارت کنم

این چنین با دست تو دارت کنم

تا مگویی جز خدا هیچ یار هست

تو چه هستی

تو چه هستی که ز هستی تو عالم عدم است

تو چه هستی که زمان از دم تو نیمدم است

تو چه دادی که دو عالم همه دررقص و دعاست

تو چه شادی که بجز روی تو دردست و فناست

تو چه نوری که همه نورجهان حاجب توست

تو چه بودی که همه بود جهان غایب توست

تو چه مهری که ز عشقت همه دیوانه شدند

تو چه شعری که ز معنای تو بیگانه شدند

تو چه کاری که بجز کار تو بیکارگی است

تو چه باری که بجز بار تو صد پارگی است

تو چه جوری که همه جور جهان جور تو تواند

تو چه حوری که همه حوروشان کور تو تواند

تو لطیفی و همه لطف جهان کوی تو است

تو عشیقی و وجود عاشقان سوی تو است

تو احقی و حقیقت حلقه خانه توست

مطلق و دو جهان خانه دیوانه توست

تو یکی هستی و هستی همه تسبیح تو است

بی مثالی و جهان توبه تشبیه تو است

تو خود - آئی و ز خود رفته ای از بهر وصال

به سنوالی عدم آئی و شوی وصل محال

تو یکی و به دونی شهره عالم شده ای

به سه نی پادشاه خاکی آدم شده ای

پنج عاشق چو شود فانی چشم شب تو

ششمینش ز در آید بر وصال لب تو

هفتمین آید امام حای و تیغ غیرت

برکند بنیاد هستی را عشیق غیرت

بار دیگر چون عدم آید به نزد خویش خود

دیماه ۱۳۷۵

آدمی بی غیرت است و فانی درویش خود

شببختون بوسه

از لبان ماه نازم بوسه ای چون می رسد

بر دل داغی من شریانی از خون می رسد

خون چه گویم همچو دریای زلالی از عدم

ناگهان اندر دل سوزان هامون می رسد

یا که بر پژمرده گلزاری بدون باغبان

بی خبر بارانی از اندوه جیحون می رسد

کس چه می داند که اندر هجر این لیلی دهر

بوسه های بی نیازش بهر مجنون می رسد

یار ما افسونگری از وادی افسانه هاست

دم به دم افسانه ای از شهر افسون می رسد

بوالعجب دیوانه شد یکدانه مشهود زمین

زین شرابی که از آن لبها شببختون می رسد

در غار شو

ای عاشق بگشاده چشم، ستار شو ستار شو

ای عارف جان آفرین ، بیمار شو بیمار شو
هر چند که هستی باره ای از هستی ات بیکاره ای
طومار هستی را بیچ بر دار شو بر دار شو
بیهوده ای در بهتری فرسوده ای در مهتری
چون آب دریای عدم هموار شو هموار شو
چون مرده ای در گور باش هم کر شو و هم کور باش
خاموش مثل نور باش عیار شو عیار شو
جز تو نباشد در جهان با خود میاویز این چنان
رو در نیامت ای نسان قهار شو قهار شو
نابود شوای جان جود مردود شو ای حق بود
هم بود باش و هم نبود چون یارشو چون یارشو
ای مهدی صاحب زمان بگذار و بگذر از زمان
شو غرق اندر لامکان صبار شو صبار شو

ساربان داغداران

از ازل در طلب وصلت جانان بودم	زین طمع تا به ابد بی سر و سامان بودم
هر کجا نقش نمودم رخ نادیده یار	مرتد و مضحکه عاقل و نادان بودم
داغها بس که زدند بر دل این بی سروپا	لوح داغ دل این امت انسان بودم
چون کشیدم یاغیان جور یاران را به بند	ساربان کاروان داغداران بودم
دیدم اندر راه یار صدها هزاران تار و مار	زانهمه من به رهش در خط پایان بودم
آنهمه محنت راهش چو به پایان برسید	بر در خانه یار مست و غزلخوان بودم
گفتم از صدها هزار من ماندم اندر راه یار	باز کن در که درین قافله سگ جان بودم
چونکه بگشود در خانه اش آن گلرخسار	در حضور رخ او مظهر حیوان بودم

گفت «ای مسخره فاحشه طینت گم شو
 درگه اش خاک شدم خاک به خمخانه نمود
 عاقبت خم بگشود خون منش باده نمود
 دُرد هستی مرا مَهری به سجاده نمود
 آه مشهود! میندار که در خانه کسی است
 بهر رسوائی تو همسر شیطان بودم»
 چهل سال در خم خمخانه ای جوشان بودم
 هر طپش در دل او یکسره رقصان بودم
 هر سحرگه مظهر بوسه جانان بودم
 من دیوانه خودم حضرت ایشان بودم

فدا فواهی

هرچه را جوئی بهر عشق و جهاد
 هرچه می گوئی ، بهر تدبیر و کار
 هرچه را نسبت دهی بر این و آن
 گر خدا جوئی خدائی ای پسر
 خلق اندر کار تو حیران شده
 آن خدای غیر اندر لامکان
 خانه دل را ز غیرت پاک کن
 بی نیازی را نیاز خود بدان
 تا ببینی کی خدائی جز تو بود
 پس خدا جو تا خدا آئی برون
 در خدا خوئی مکن شوخی و سهو
 واژگون دینی به نزد مردم است
 دُم رها کن تا ز سر آدم شوی
 خالق این عالمی ای آدمی
 هستی عالم ز تو بر پا شده
 ای دریغ و صد دریغ از کوری ات
 خود همائی در طریق اتحَاد
 خود همان سوئی به عین و اختیار
 وصف حال خود بود اندر عیان
 گر کنی یک ساعتی بر خود نظر
 تو بکار خلق سرگردان شده
 در درون قلب و حالت کرده خان
 دست رد بر سینه افلاک کن
 غیر خود را از درون خود بران
 تا ببینی عرش را در تار و پود
 تا که این افسانه گردد واژگون
 نیست این کاری ز روی لهُو و لعب
 آنچه اندر سر بود زیر دُم است
 تا به یک دم خالق عالم شوی
 عالم هستی بود از تو دمی
 مستی عالم ز تو پیدا شده
 ای دریغا زینهمه مهجوری ات

امر کن بر عالم هستی ، ببین
 تا چه سان تسلیم آید همچو زین
 امتحانی سهل بودستی خدا
 ممتنع گردیده از رحم و وفا
 لحظه ای با خود وفائی پیشه کن
 تیشه ای بر شک این اندیشه کن

پائیز ۱۳۷۵

سیر و سفر

از ازل آواره بودیم در به در
 از عدم تا آمدیم کانون نذر
 قلب ذره منفجر شد زین ظهور
 شد جهانی پر ز دود و پر شرر
 آتش آمد سرد و دودش خاک شد
 مابقی آب و هوا آمد اثر
 چهار عنصر بار دیگر شد رفیق
 پس حیات آمد از این توحید بر
 از جمادی ثقل عالم شد پدید
 بستر حیوان و سبزی و بشر
 سبزه اندر خاک و حیوان روی خاک
 لیک آدم در عدم دارد سفر
 باز میگردد ز راه آمده
 در هوا و آب و خاک و در شرر
 تا رسد بر نقطه کون عدم
 تا ببیند آن جمال حی در

چونکه اندر نقطه فانی می شوی
کل عالم می شود زیر و زیر

من نمی گویم چه باشد بعد آن
گر بگویم عالم آید در خطر

چشم بگشا تا ببینی واقعه
بعد آنهم اینک است ای بی بصر

اول و آخر به هم یکجا شده
تا شوی دیوانه ای دیوانه تر

از عدم تا هستی یک دم آمدیم
باز آنیم در عدم با یک نظر

هر که دیده آن نظر را کامل است
از لب کامل نیامد یک خبر

چونکه جمله کاملان افسانه اند
عاقلان را باوری ناید به سر

باورو ناباوری را فرق نیست
فرق آید از جبین تا فرق سر

از جبین تا فرق سر بشکافته
زین شکافش حیدر آید مستمر

چونکه فرق نقطه را بشکافتیم
پس قیامت سر رسیده بی خبر

رمضان ۱۳۷۵

قد و بالای تو

گر روی بر آسمان، بینی زمین بالای توست
آسمان را پس مگر که این چنین بالای توست

هر چه بالاتر روی کل جهان بالا رود
پس بدان که سمت رب العالمین بالای توست

پس فراتر شو ز خود تا برتر آئی از لجن
هر چه بالاتر ز خود آئی همین بالای توست

گر ز خودها بر شوی از خود فنا گردی بکل
عاقبت بینی که چشم یوم دین بالای توست

«خود» جهنم باشد و خودهای تو شیطانک اند
چون رهی از خویش، فردوس برین بالای توست

هر چه بالاتر روی قد می کشی در سوی خود
بوالعجب از آسمانش تا زمین بالای توست

ای علی مرتضی ای سر و قد لاله
از زمین تا آسمان آخرین بالای توست

جلوه های خود پرستی جمله جور است و ریا
آن کمال واقعه عین الیقین بالای توست

تا خودی معشوقه هایت یک به یک خناس تو
ماه روی دلکش روح آفرین بالای توست

رمضان ۱۳۷۵

«یا من هو»

(من و او)

کسی بنشسته اندر قلب و جانم
بود همجسم و همخون و روانم

ندایم می دهد هر دم به سونی
منم چون کاروان او ساربانم

گهی از من گریزد سوی غیری
ز قلب غیر می گیرد عنانم

گهی همچون مرید خالص من
بود تیری به چنگال کمانم

کسی خسبیده اندر تار و پودم
که بیدارش نسازد هیچ فغانم

گهی بیدار و من در خواب باشم
که لانی لانی اش ورد شبانم

گهی قد قامت آید در وجودم
که اندر قامت او آسمانم

چو بنشیند دگر باره به جایش
شده پیری چو پوست و استخوانم

جوان و پیر و کودک خود همه اوست
منم آئینه دار این نهانم

گهی تیری زند بر چشم منکر
گهی تیغی کشد بر خانمانم

اگر خاموش بنشیند بر من
نیاید هیچ حرفی بر زبانم

ندانستم که نامش چیست آخر

اگر من هو بود هورا چه خوانم

گهی او من بود گه من بود او

گهی دیوانه ای اندر میانم

عجب بین سوّمی هم من نباشم

بیاید شاهد چهارم به جانم

همه او خود بدی من سایه او

گهی هم صورتش را سایه بانم

بود خورشید و من ماه شب او

نقاب روی خورشید جهانم

همین دم نام خود بر من عیان کرد

محمد (ص) باشد او اندر نهانم

بدانستم هلا من نام خود را

علی حیدرم من جاودانم

من و او چون شویم در جان واحد

بود واحد امام هر زمانم

خانه یار

بس که اندر عشق بر دار آمدیم

متقی و راست کردار آمدیم

هر کجا یک چشمکی از یار بود

نزد او با حلقه دار آمدیم

چونکه بردار آمدیم با هر نظر

هر نفس از جان سبکبار آمدیم

دار هستی بوالعجب پر بار بود

ما ز آثارش فنا خوار آمدیم

عاقبت خود گشته ایم دار فنا

مظهر قهاری یار آمدیم

هر که شد بر دار ما شد یار ما

زین سبب تنها و بیمار آمدیم

هر که ما را دید شد بیکاره ای

بهر بیکاران خمار آمدیم

بهر این بیکاره گان راه عشق

خانه تنهایی و غار آمدیم

غار تنهایی غیب مهدی ام

محفل دیدار دلدار آمدیم

دیماه ۱۳۷۵

«نبوت و امامت»

(قهر و مهر)

قهر یاران بهتر از مهر آمده

نثر حق جویان به از شعر آمده

عصر مهر و شعر آمد سرنگون

چون حقیقت آمده با بوی خون

تا نگیری کودک از پستان خویش

کی شود جویای نان و جان خویش

قهر باید تا که سالک هی شود

قهر باید تا که انگور، می شود

آنکه در قهرش نباشد همتی

مهر و لطفش جمله باشد منتی

از پس هر عشق خالص قهر بود

قهر عاشق آن رحیق زهر بود

واجب آید قهر اندر عشق پاک

تا که عاشق پاک بنماید ز خاک

قهر عارف مهر اکبر باشدش

تا که شاهد عین مشهود آیدش

زهر هجران شیر را خون می کند

لیلی اش را عین مجنون می کند

چون نبوت ختم آید در کمال

اهل دین باید شود اندر جدال

چونکه رحمت کامل آمد بهر کیش

هر کسی افتد درون چاه خویش

تا ببیند انبیاء را در دلش

تا بجوید لافتی را در گلش

تا نگردی بی کس و تنها و خویش

راه عرفان را نمی‌آنی به پیش

چونکه تنهائی حریمِ الله بُود

دیماه ۱۳۷۵

آن امام واحدان در چه بُود

بود و نبود

خداوندا خودم را آزمودم

بدیدم معنی بود و نبودم

گهی از تو بکاهیدم بر خویش

گهی از خویشتن بر تو فرودم

نبوده ذره غیری در عالم

ز زلف خود ببستی تار و پودم

مسلمانی نهادی بر ره خویش

اگر چه بر در حقت جهودم

ز مهر مطلق و بی‌انتهایت

به قهر حیرتی اندر سجودم

اگر چه نقطه ناممکن هستم

ولی اندر حضورت بی‌حدودم

عذابی بس کشیدم اندر این جود

از آن مگری که از جودت نمودم

نمودم عاقبت زین غیر توبه

چنین تهمت زدودم از وجودم

مرا بر خویشتن شاهد نمودی

من از روز الست اندر شهو دم

نخیزد تا که هونی زین شهادت

برای روی تو بس خام و زودم

برای آن جمال قدسی دوست

ز روی خود زدی آبی به دودم

نبودی گر قمار عشق بازی

نبودی جز تباهی هیچ سودم

اگر هونی میان ما بر آید

مسلم می شود اذن ورودم

عجب بینم در این سودای هستی

همه بودم تو بودی من نبودم

میان لا و الله چشم زخمی ست

ولی من چشم دید خود گشودم

عجب که آدمی خصم مبین است

ولی من خصم خود را در ربودم

دیماه ۱۳۷۵

(روی عشق)

مهربانی میکند ای مه روی عشق

همزبانی میکند ای هاهوی عشق

ای که جمله فاسقان را کشته ای

کشتگان را ببر در کوی عشق

مطلقت اندر سبب آتش زده

کرده دل را خانه کوکوی عشق

ای تو در من، من ز تو گردیده گم

کرده ام اندر بغل زانوی عشق

آنکه دیده روی تو شد هوی تو

آنکه مرده در برت شد روی عشق

گر تمام عشق را آری بغل

می‌نماید در برت یک موی عشق

موی عشق و های عشق و هوی عشق

مرحبا بر غمزه جادوی عشق

یار ما را زیرکی فسق است و جور

خوش بحال امی و هالوی عشق

در کویر بی بر و بار وجود

ناگهان پیدا شود آهوی عشق

جمله درد آدمی از عشق اوست

نیست هم دارو بجز داروی عشق

عاشقان زاینده خوی ویند

عالم هستی بود زانوی عشق

بوی عشقش عالمی دیوانه کرد

پس چه خواهد شد جهان از روی عشق

چونکه برخیزد ز خود این آدمی

دشمن جانش شود بانوی عشق

شستشو چون می‌کند یارم مرا

آبرویم می‌رود در جوی عشق

نیست خونی در رگی جز خون او

نیست خونخواری بجز زالوی عشق

هفت دریا گر مرکب آیدم
نیست پایانی به گفت و گوی عشق

خال عشقش این چنین غوغا نمود
وای ما اندر خم ابروی عشق

بی رُخس صاحب رُخی گشتی دمی
وای بر تو با رخ و باروی عشق

گر نبودی سرّ خاموشی یار
عارفان را کی بُدی هوهوی عشق

ای برادر خانه خالی کن ز خویش
تا شوی مهمان خلق و خوی عشق

یا علی مرتضی دستم بگیر
تا نگردد پای من جز سوی عشق

اعتدال

نی چون آتش باش و نی بیروح چو سنگ
نی فدائی باش و نی در حال جنگ

نیمگرمی شو حلال و بی غرور
نی چنان نزدیک باش و نی چو دور

معتدل شو ای پسر بر مرز خود
چون نشستی فارغی از لرز خود

مردگان را بین که عادل گشته اند
مظهر خیرات و همدل گشته اند

پس بمیر از قبل مردن شو عزیز

ریشه شرّ را بسوز و شو تمیز

دشمن جان دوست گردد زیر خاک

خاک باش و پاک باش و سینه چاک

هان سخن کوتاه کن و خاموش باش

زهر تنهائی خود را نوش باش

پائیز ۱۳۷۵

تر

یا به حکم عقل شو فرزانه ای

یا بشو هر روز و شب دیوانه تر

یا چو خفاشی به غاری شو مقیم

یا به گرد شمع عشق پروانه تر

یا مقیم عرش شو بر آسمان

یا خراباتی بجو ویرانه تر

یا که خود باش و خدایی پیشه کن

یا برو در وادی بیگانه تر

یا گدای کاملی شو بی ریا

یا بران بر مسندی شاهانه تر

یا صدیقی ابله و بازیچه شو

یا به رندی دم به دم رندانه تر

یا به واقع شو مسلمان همچو خاک

یا ز افسونی بشو افسانه تر

یا انا الحق گوی و دارش را بجوی

یا خموش و در صدف دردانه تر

یا مریدی همچو الله نیست شو
گر مرادی هر نظر هستانه تر

یا مخنث باش اندر میکده
یا رها کن زن برو مردانه تر

یا که عشق نوجوانی پیشه کن
یا چو آدم پیر و هی پیرانه تر

باش تسلیم و خموش و برده ای
یا برو در فتنه ای فتنه تر

یا به خوان جان بمان و مرده باش
یا بمیرو زنده شو جانانه تر

یا بگو راز مگو را و برو
یا مگو چونی بمان بی چانه تر

یا بشو فرزانه ای پاک و خموش
یا به راه عربده مستانه تر

یا به قهر عشق رو کن چون علی
یا به سان مصطفی حنانه تر

در میان این دوئی نابوده ای

پائیز ۱۳۷۵

رو طریق مطلق یکدانه تر

مردم

صبوری کن دلا در کار مردم
مقیم خویش شو ، پرگار مردم

خدایت کافی است و رازقی خوش

مشو در یوزه و عطار مردم

بمان در خانه خود با خدایت

مشو اندر جفایت یار مردم

اگر در خدمت خلق و خدائی

اگر سودی در این دوزخ نداری

مشو هیزم کش و اشرار مردم

دعائی کن مشو سربار مردم

مشو چون گرگ هاری اشک ریزان

گناه خود ببین و سرنگون شو

مرید همدل و ستار مردم

به مکر خدمت و خونخوار مردم

بکار حاکم و محکوم چرائی

دم از عشق خلیق گر زنی تو

چو خاک خاشعی هموار مردم

چو موشی در ته انبار مردم

اگر اهل دلی و اهل حقی

بود مردم همه آئینه دل

برو در دل درون غار مردم

شفاعت میکنی بردار مردم

همه مردم توئی ای مرد نامرد

به مردم رحم آور ای برادر

که بخشیده شوی در نار مردم

تکبر چون کنی بر کار مردم

رها کن مکر خدمت را ریاکار

اگر مردی مشو چون مار مردم

ز خود بیزار شو از جهل و نخوت

مشو مردم خور و بیزار مردم

تمام انقلابات دروغین

نباشد از برای کار مردم

جوانمردی کن و در غار دل شو

وگرنه می شوی مردار مردم

پائیز ۱۳۷۵

ملامت پیشه کن بر خود چو مولا

طیب و مونس و عیار مردم

نبوت چون سر آمد در قیامت

نیاید هیچکس غمخوار مردم

برو در خانه بنشین و دعا کن

برای خویشتن از نار مردم

اگر با مردمی مردم ندانی

تو با حق عالمی بر کار مردم

جنون عشق

دل به دل دارد رهی از خون عشق

تا کند این چشم ها جیحون عشق

تا که این جیحون رود بر آسمان

آسمان آید بر مجنون عشق

چونکه مجنون سرنهد در کوهسار

شهرها گردد همه مفتون عشق

چون جهان دیوانه گردد زین فسون

ناگهان پیدا شود کانون عشق

بر مدار کون این ، مجنونیان

جمع آیند بر در خاتون عشق

چون عیان گردد جمال خوروشش

ریخته می گردد دگر بار خون عشق

زین قیامت تیغ حق عریان شود

از نیام قهر آن ارغون عشق

بار دیگر کار هستی شد حلال

تا شود دیوانه ای ممنون عشق

مذهب پول

روح قدسی پر کشید و غول شد

چونکه آدم در خیال پول شد

پور آدم قاتل و مقتول شد
 مرده گی و شیطنت معمول شد
 مسلک پول پروری معقول شد
 دین هفتاد و دو ملت پول شد
 عقل و دین رفت و جنون مقبول شد
 عصمت و حق و شرف معزول شد
 چند روزی شنگول و منگول شد
 آدم از هستی خود معزول شد

دیماه ۱۳۷۵

چونکه دل شد خانه پول و پلو
 دل بمرد و خانه ابلیس گشت
 از میان نخبگان این جنون
 عاقبت در وادی مکر و فسون
 چون چنین آمد طریق آدمی
 دین پول بنیاد فطرت برکنند
 پور آدم زین همه کفران و ظلم
 ناگهان شمشیر حق آمد عیان

مرید و مراد

یا مریدی یا مرادی ای بشر
 غیر این دو در فسادی و به شر

گر مرادی حقی اندر خلقتش
 گر مریدی حقی اندر عودتش

خالق اندر ابتدا باشد مراد
 پس مریدی شد به هنگام معاد

هم مراد و هم مریدش شاه بود
 حق نه اندر من که اندر ما بود

سوره حمدش که از «ما» آمده
 خالق و مخلوق یکجا آمده

چون خدا اندر کتابش «ما» شده
 زین محبت نام او الله شده

چون جهان بر سر عرفانی بود
راه ادراکش ز وحدانی بود

اللهی راز ولایت بود و بس
جمله اظهار ارادت بود و بس

گر دو دل بر جای یکدیگر شود
زین خلافت اولی آخر شود

نیت خلقت ظهور هو بده
مقصدش دیدار او با او بده

چون دو «او» باید برای معرفت
شد مرادی و مریدی اش صفت

چون علی و احمدش یکتا شدند
محفل عرفانی الله شدند

همچو مولانا و شمس الدین ما
کاندر آن وحدت نموده شد خدا

پس مراد هو است و الله هم مرید
تا که هو در الله اش آید پدید

زین تجلی هو و الله شد احد
لم یلد هو است و الله لم یولد

هو و الله مظهر پیر و مرید
آن قدیمی بود و این یک شد جدید

خلق اول در عدم آماده بُد
خلق دوم در وجود بگشاده شد

آن قدیم آمد جدید و شد عیان

زین عیانی پیر مطلق شد جوان

پس ولایت یوم الدین باشد پسر

آن قیامت هم همین باشد خبر

دین احمد یوم الدین است و لقا

هم زمان آخر شده زین ماجرا

صد هزاران دفتر آید راز عشق

اینقدر کافیسست با پرواز عشق

پائیز ۱۳۷۵

آغاز ولایت

پیش، چه حالی بوده ای حال بگو چه هستی

خواب و خیالی بوده ای حال ببین که هستی

هوش ریا و شک دین از بر تو چه شد ببین

حال که یافته ای یقین کافر و بت پرستی

از چه کناری آمدی بهر چه کاری آمدی

بر در « آری » آمدی باده خورِ الستی

نقش خیال تو چه شد آن قیل و قال تو چه شد

ایل و عیال تو چه شد نیستی یا که هستی

یافته است ساربان گمشده ای در جهان

در شب این کاروان دست بده بدستی

دست بده بدستم غره مشو که رستم

عاقل و کاملستم هین بنگر چه هستی

بار دگر گم شوی غریق مردم شوی

اهل دم و سُم شوی گر خُم حق شکستی

پائیز ۱۳۷۵

انتظار

ما ز یاران انتظاری داشتیم
آنکه تصدیقت نماید یار توست
آنکه با میل تو همراهی کند
آنکه تکذیبیت نماید از عدو
دشمن تو یار قهار تو است
دشمنت بی مزد و منت می‌کند
شو مرید دشمن امیال خود
خالق تو کو بود آن یار ناب
آنکه سد راه آمال تو شد
یار تو همراه و دست کار توست
یار تو کور است از اسرار تو
پس عجب بین یار تو اغیار تو
گر برای عشق و اخلاص آمدی
پس شکایتها همه از شرک توست
گر به راه حق مسلم گشته‌ای
تفرقه در خلق عالم جهل توست
دشمنت آن یار ستار تو است
قدر دشمن را اگر بشناختی
آنکه یاری می‌کند در دین تو را
شکوه از یاران دین مقبول نیست
آنکه میخواهی تو او را یار خود
گر شود آئینه‌ای هم نقش تو

انتظار شرک باری داشتیم
یار تو در یوزه افکار توست
قوت کارت به گمراهی کند
حامی اخلاص تو باشد ز هو
آتشی در شرک انبار تو است
خود نمی‌داند چه خدمت می‌کند
بر حذر باش از رفیق و آل خود
دلبری اش در بلا است و عتاب
دشمن تزویر دجال تو شد
دشمنت پلایش اسرار توست
چونکه محو است در طریق و کارتو
دشمن یاری و دشمن یار تو
قبله گاه عامه و خاص آمدی
از جفا و از غش و از چرک توست
جمله مطلوب دو عالم گشته‌ای
گر تو اهلی جمله عالم اهل توست
رحم یاران هیزم نار تو است
بر دو دستش بوسه‌ای بنواختی
باشد او غمازی آمین تو را
شکوه از اهل یقین معقول نیست
تابع آمال و ظرف کار خود
گر شود سیمرخ قاف و رخس تو

بر تو می آید مسلط از یقین
 ورنه کی یکصد خدا وافی بود
 از صفا و از وفای یکدیگر
 یکنفر بنده دگر باشد خدا
 در قیاسش صد هزاران فیس بود
 هر نفس از این تکبیر جان سپرد
 نیست این سودا مگر در اهل گور
 در تساوی عدل حق گردد شرر
 ناگهان نابود گردد سربیه سر
 رحمتش بر عدل او فائق شده
 مستمر افعی نفست را بکش
 تا بمیرد در تو این ما و منت
 جز فراق یار در دنیا مبین
 داده ای عشاق عالم را طلاق
 عاشقان گشتند خصم هست و جان
 عیش پاکش را ز دوری می کند
 جز طلاق عاشق و معشوق نیست
 قبله گاه عارفان یابی همی
 مابقی جهل است و فسق است و دغل
 گر نبودی فرق، آدم کی شدی
 آدم هم آئینه هر آدم است
 گم شد از خود بی وفاشد عالمی
 هر ریائی حاصل صدقی بود
 جز محبت می نیابی زین صفت
 خوان توحید و معاد و اصل ماست

عاقبت گردد عدوی اولین
 در دهی یک کدخدا کافی بود
 گر دو تن گردد فنای یکدیگر
 یکنفر شاه دیگری گردد گدا
 میل یکسان سازی از ابلیس بود
 آنکه خود را برتر از دیگر شمرد
 میل همسانی ز ظلم است و غرور
 اهل حق تشبیه نیارد ای پسر
 گر عدالت غالب آید بر بشر
 عدل حق درپوزه عاشق شده
 شاه باش و پس گدائی باش خوش
 دشمن خود باش و یار دشمنت
 هیچ فرقی بین آدمها مبین
 ای فراق و ای فراق و ای فراق
 چون فراق افتاده بین عاشقان
 عارف عاشق صبوری می کند
 جز فراق خالق و مخلوق نیست
 گر ببینی سرّ فرق آدمی
 این بود عرفان عالی در عمل
 گر نبودی فرق، عالم کی بُدی
 پس فراق آدمی از آدم است
 چون در آئینه فنا شد آدمی
 هر تضادی حاصل عشقی بود
 گر تو باشی در طریق معرفت
 معرفت آن حجله گاه وصل ماست

عاشقان را می‌کشد در لامکان	معرفت از بن براندازد زمان
پس ز زهر دهر اینک درگذر	پس فراق از جنس دهر است ای پسر
یا ز دو عالم ببايد پر کشيد	یا فراق و دهر را بايد چشيد
از برای وصل لایق گشتن است	معرفت بر دهر فائق گشتن است
این جهان را قبل مردن خاک کرد	فرق را با فقر بايد پاک کرد
ما بقي هفتاد و دو مذهب جفاست	فقر و عشق و معرفت راه خداست

با جفا کاران وفا کردن صفاست

پس سخن از جور گفتن خود جفاست

راز خرافه

شعور و دل ز استخاره مرده است	دگر دوران استعاره مرده است
شده شاعر فقیه فسق دوران	شده تمثیل، شغل خود فروشان
خر تفسیر از دجالها بود	جنون فالها از قالها بود
مسخر شد به دیو و جن و حیوان	شعور و معرفت گم شد ز انسان
شده دیوانه و دیوانه دینی	به فال قهوه و هندی و چینی
شده واقع گرائی جهل و نکبت	شده رمان جای واقعیت
به بند قصه و افسانه ماند	هر آنکه دین حق را قصه خواند
گهی فنی و گه با نام دین است	خرافه جنگ با احکام دین است
گهی جادوگر و هیپی و جن گیر	گهی آخوند و درویش است و فال گیر
چو یونگ و دون خوان اندر فرنگ است	گهی هم در روانکاوای به جنگ است
تقلب با خود و اخبار حق است	خرافه حاصل انکار حق است

گهی در شعر عرفانی نهان است
گهی افسانه کیهان بیافد
دکان دین فروشی شد خرافه
هر او دیوانه خواند انبیاء را
هر آنکه دین حق را ننگ داند
خرافاتی این دوران ذلیلست
گهی با ویروس و میکروب به جنگ است
گهی کامپیوتر را می پرستد
هر آنکه فتنه کرد در دین خالق
گهی در فکر آلمانی عیان است
گهی اکسیر جاویدان بسازد
شود خالی ز مغزش هر گزافه
مطیع آید فریب هر ریا را
چو خر زیر خرافه ننگ ماند
گهی بر دکتر و گه فال گیرست
گهی در جنگ ارواح ملنگ است
گهی فوتبال و شعر را می پرستد
نگردد تا ابد در عقل، بالغ

پائیز ۱۳۷۵

منافق

عجب رسوای بازاری منافق
عجب جان خودآزاری منافق
درون خانه ملعون عزیزان
برون خانه چاپلوس و پریشان
در این دنیا سگ هاری ست رنجور
در آن دنیا سیه رو و کرو کور
برای نان، خون دل بریزید
برای جان، هر روزه بمیرد
به نزد کافران دریوزه و موش
به نزد مؤمنان روباه بیهوش
گمان دارد که خود فرزانه گشته

ولی در مکر خود دیوانه گشته

بود چوبی نجس از هر دو سویش
شده بیگانه خویش و عدویش

حقایق در سر وی واژگون است
خودش دیوانه و کارش جنون است

وجودش جمله فرض است و قرضی
دل و جاننش بود در ترس و لرزی

همه آداب او از بهر خلق است
عباداتش ریائی نزد خلق است

بود در شک روز افزون منافق
بود در دوزخ مادون منافق

چو کبکی سر درون برف برده
درون دخمه تزویر مرده

نه کافر می کند وی را به شامی
نه مؤمن می دهد وی را سلامی

نه تن دارد سلامت نی دل شاد
همه کارش فضولی است و بیداد

شود علم منافق اطلاعات
شود دینش زبونی و خرافات

شکم در نزد وی علم تمام است
تمام پاکی اش اندر حمام است

نه می سوزد چو کافر پاک گردد
نه می میرد که قلبش چاک گردد

میان زندگی و مرگ مانده
شده از خانه و بیگانه رانده

بود نابودی جاوید، حالش
بود کارخانه تردید، قالش

منافق بدترین خلق خدا است
اشد خود فروشی و جفا است

خیانت با رفیقی مخلص و پاک
کند این سان تو را ملعون و خاشاک

هر آنکه با خدا در جنگ آمد
دل و مغزش بسان سنگ آمد

هر آنکه حجت دینش عیان شد
اگر انکار ورزد این چنان شد

نه می سوزد که پاک آید ز آهی
نه می میرد که یابد سرپناهی

دلش چون سرب آتشباره باشد
بهر مسلک سگی بدکاره باشد

تو دانی هیچ راز این مصیبت؟
خیانت در قبال لطف و رحمت

هر آنکه با ولی دین جفا کرد
نبرد آشکاری با خدا کرد

هر آنکه دین را خرج هوی کرد
به دو عالم همه جور و جفا کرد

کمال حجت دینت رفیق است

رفیقی عارف و پاک و صدیق است

نباشد ناتوان در دین، منافق

نباشد مجرم مجبور، فاسق

میان ادعا تا واقعیت

بود راه شریعت تا حقیقت

مسلمانی بود خود ادعائی

رفیق مخلصت آرد رهائی

هر آنکس کو نشد تسلیم یاری

منافق شد به شیطان گفت آری

پائیز ۱۳۷۵

عصر جدید

زیارتگاه هیچی های بی دین

خدای این بهشت هم بانکدار است

و نام مذهبش تکنولوژی شد

شریعت بهر پول آمد مفسر

نیهلیرم آمده اندر میانه

شده گوساله آدمخوار و سرکش

همه اهل کتاب غرق سراب است

همه آداب باشد گاو و خر را

همه نانش سقر آتش چه گنده

حبیبان جمله فاسق در نهانند

انالحق می زنند از فسق محفل

عجب دوریست دور پوچ ماشین

بلیط جنت ماشین دلار است

همه هفتاد و دو مذهب یکی شد

طریقت واحد آمد در مخدر

حقیقت پوچی آمد زین فسانه

شده سامری این دور، دانش

مسلمان بنده اهل کتاب است

نه عشق و عقل مانده این بشر را

نه نان دارد نه آبی پاک و زنده

طبییان جمله دزد نان و جانند

همه دزدان دین و آفت دل

همه صدق و وفا را خوار دارند
هر آنکه راست گوید طرد گردد
جنون و زجر و نفرت افتخارست
دروغ هر چه بزرگتر باورش بیش
تلویزیون شده پیغمبر خلق
همه مرگ است و درد است و سیاهی
شده دلها سیاه و چرک و سنگین
محبت ها شده فسق مرکب
همه جایزه ها حق سکوت است
شب ماهواره ها اغراق آورد
ز مکر ارتباطاتش حذر کن
همه مکر و نفاقش شد ستایش
شده دانش بساط نان انکار
همه دانش پژوهان جبر جویند
هر آنچه علم و پیشرفت نام دارد
جنون سرعت از شیطان باشد
عجب بین این بشر در آسمان است
جنونی برتر از این کی ببینی
هر آنکه بیمه گردد شرتر آید
چه شیطان پلیدی بانک و بیمه
چه خوش این قول از پیغمبرم رفت
چو علم نفت از شیطان عیان شد
همه مکر و جفا را یار دارند
هر آنکه عشق جوید فرد گردد
دل آرام و عزت، پست و خوارست
جنون هر چه تباه تر یورش بیش
کامپیوتر امام و دلبر خلق
همه کذب است و فسق است و تباهی
سخن ها تیر باران است از کین
جنایت ها به نظم است و مرتب
همه تبلیغ ها ستر سقوط است
جنون و مکر و استفراغ آورد
ز قطع رابطه خوف و خطر کن
هنرها جیره خوار این نمایش
شده تربیت ما مکر و اجبار
هنرمندان همه تزویر خویند
چهی باشد که صدها دام دارد
همه جنگها برای نان باشد
ولیکن بنده یک لقمه نان است
فسونی شرتر از این کی ببینی
ز خوف نان و جانش خرتر آید
نیارد جز به دوزخ نفت و بیمه
خوراک اهل دوزخ نیست جز نفت
جهان شد دوزخی و خصم جان شد

بشر در یوزه قوم یهود است
 به بند کفر این قوم حسود است
 بنا و زیر بنای این تمدن
 همه مکر و جنون است و تعفن

هر آنکه این سخن را جهل خواند

درون دوزخ دوران بماند

پائیز ۱۳۷۵

وجود و عدم

هر کسی خود یک جهان کامل است

بی نظیر و بی نیاز و قابل است

هر کسی در خود خدائی می کند

غیر خود را جمله شاهی می کند

هر کسی یک واحد از حدّ خداست

هر کسی یک شاهد از حق خداست

هیچ کس تکرار دیگر کس نشد

هیچ خونی در کسی واپس نشد

هر کسی با خود روان تر می شود

این این تر آن آن تر می شود

کار ما تغییر در انسان نیست

میل تبدیل جزره شیطان نیست

کار تبدیل و تحوّل آتش است

کار دوزخ محو هرغل و غش است

کار ما عرفان انسانی بود

معرفت بر واقع آنی بود

دیدن حق وجود آنچه هست

دیدن یک در دلِ بالا و پست

نفس واحد منجلی از خاک شد

از عدم صورت برآید دم به دم

آدمی هم در خدایش ملحق است

هستی حق را نبودی یک بقا

چونکه خلقت آمدستی زین صفت

جوهر نابودی سرّ بودی است

تا که مردم جملگی جودی شوند

آنکه نابود است در بود است بس

هستی بارد بر سرت باران خشم

این بود درویشی و شاهی ما

چون صفت از روی آدم پاک شد

واحد هستی آدم بُد عدم

هان عدم عین وجود مطلق است

گر عدم بودی وجودی ما سوا

پس عدم باشد ظهور معرفت

معرفت از جوهر نابودی است

عارفان خورشید نابودی شوند

آنچه پنداری عدم، جود است و بس

چون خدا را نیست پنداری به چشم

این بود اخلاق اللّهی ما

معرفت در بستر مهر است وجود

آنکه از هستی گذشته هست و بود

یا علی

یا علی مرتضی دستم بگیر

بهر عشق مصطفی دستم بگیر

واله و مبهوت و حیران مانده ام

لاکن اندر عهد و پیمان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر

بهر عشق مصطفی دستم بگیر

بر در دیدار جانان مانده ام

در خم زلف پریشان مانده ام

در رهت سردر گریبان مانده ام

پا به گل، رسوا و پیچان مانده ام

در فراق طرد و زندان مانده ام

در خط پایان امکان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر

بهر عشق مصطفی دستم بگیر

در رخی بر ماه تابان مانده ام

مرده ای در بحر عرفان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر

بهر عشق مصطفی دستم بگیر

نالای اندر شبستان مانده ام

در حریم خشم شیران مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر

بهر عشق مصطفی دستم بگیر

فاتحی تنها به میدان مانده ام

بی کس و محروم و داغان مانده ام

آهویی اندر بیابان مانده ام

در میان کفر و ایمان مانده ام

در شب اسرار قرآن مانده ام

از جوانی همچو پیران مانده ام

شرمسار لطف یاران مانده ام

در بدر از بهر انسان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر

بهر عشق مصطفی دستم بگیر

در ره عشق و رضا دستم بگیر

بهر توحید و ولاء دستم بگیر

در بیابان فنا دستم بگیر

یا علی مرتضی دستم بگیر

پائیز ۱۳۷۵

فود و فدا

هر که خدا خواست خودش خدا شد

هر که وفا کرد خودش وفا شد

اینهمه درویش عجب کاذبند

هر که علی جست خودش اعلاء شد

راست بگو همان که چه میخواهی تو

هر که هوا خواست خودش هوا شد

شوخی نکن با سخن عشق حق

هر که دو تا خواست خودش دو تا شد

یک بطلب طالب یک باش و بس

هر که یکی خواست خودش اله شد

ناله مکن ، کذب مگو، شرم کن

هر که طبیب خواست خودش شفا شد

پائیز ۱۳۷۵

دل بده

درمان آن بجان شد

چون درد دل عیان شد

تا درد جان گذاری

دل را بده به یاری

بیمار کند خویش است

تا دل به بند خویش است

در خویشتن به گور است

دل مال اهل نور است

رو دلبری طلب کن	رو سوی بوالعجب کن
دلبر طبیب جان است	جز او فریب نان است
چون دل دهی به یاری	اسلام تن بیاری
دل آسمان دین است	تن صورت زمین است
خورشید عشق باید	تا تن از او بزاید
دل را ز تن جدا کن	با نور حبّ صفا کن
تا تن سلیم گردد	با خود حکیم گردد
تا دل به دلبر آید	خورشید رهبر آید

تا خانِ جان داریم

پائیز ۱۳۷۵

با آسمان یاریم

« خانِ جان »

هر که دید هستی من، نابود شد	هر که نابودی گزیده، بود شد
هر که انکاری نمود و گفت منم	با دو دست خویشتن مردود شد
توبه چون بنمودی از این من منی	جمله خسران وجودت سود شد
آنکه شد لا در بر الا و شی	با صراط المستقیم چون هود شد
هر که از خود در گذشته بهر دوست	در فنای باقی اش خشنود شد
آنکه عشق پاک را انکار کرد	نقد هستش ناگهان مفقود شد
آنکه حق را نسیه کرد بر آسمان	در حضور نقد دوست نمرود شد
در میان آتش، آ همچون خلیل	هر که نامد تا قیامت دود شد
قامت یارم قیامت ها نمود	آن قیامت از برایم زود شد

خانِ جانِش در وجودم خانه کرد

یوسف و عیسی و هم داوود شد

بیش نیست

جمله عالم در خیالت، خود خیالی بیش نیست

بر جمال روی خوبت سبزه خالی بیش نیست

پس خیال اندر خیالست و زوال اندر زوال

عالم هستی ما نقش محالی بیش نیست

جز جمال دوست اندر سفره نقشین چشم

جمله مستوری نقش است و مثالی بیش نیست

این هیاهوی عظیم دفتر تاریخ ما

در فراق روی خوبش نیمه فالی بیش نیست

این زمین و آسمان هفت در و هفت سوی او

در طریق بار عامش پر و بالی بیش نیست

هین بروزین چشمه واروی پر نقش خیال

کاسه وارونه سر تپه چالی بیش نیست

در جوانی بگذرد اندیشه های پیر ما

آن جوان مطلق ما پیرزالی بیش نیست

علم ما، افیون ما اندر فراق دوست بود

ورنه آن حور وصالی لاابالی بیش نیست

بوالعجب این دهر بی پایان و هستی جهان

نقش تخدیر خیال و وصف حالی بیش نیست

طوطی دل در حضور آئینه قیلش چه بود

هر چه می گوئیم بجز تلقین قالی بیش نیست

سفره هستی ز بهر تلخ چشمان شد حرام

شوخ چشمان را بجز تیغ حلالی بیش نیست
 رو چو ابراهیم به آتش از برای درس عشق
 دفتر چون و چراها را ملالی بیش نیست
 عمر جاویدان که آدم شد تباه از حسرتش
 آن فنای کامل وصل جمالی بیش نیست
 حکم اندیشه که باشد آرزوهایش محال
 عدل او جبر است و مهرش جز قتالی بیش نیست
 در خرابات قیامت شو که بی پایان شوی
 ورنه این قامت ما قد جوانی بیش نیست
 در دل آ و دلبری کن از برای دلبری
 خانه تن بر رخس مهد زوالی بیش نیست
 صاحب خانه دل جو در ره دلدادگی
 که تو خود صاحب نه ای کارت حمالی بیش نیست
 دست اندر دست من نه مست آئی از وجود
 ورنه عالم در برت جز طبل خالی بیش نیست

پائیز ۱۳۷۵

ای محمد

ای محمد همچو تو یاری که دید	همچو تو گلچهره رخساری که دید
ای محمد همچو تو در دوستی	کاشف اسرار و ستاری که دید
همچو تو فانی در حق نامده	همچو تو قربانی « آری » که دید
ای محمد ای فقیر لایزال	همچو تو سلطان غمخواری که دید

یا من هو الله یا علی

« من » بودم از فرسودگی	« من » بودم از آلودگی
« من » بودم از نابوده گی	« من » بودم از بیهوده گی
یا من هو الله یا علی	یا من هو الله یا علی
هی العلاء هی العلی	هی العلاء هی العلی
هم قیل و هم قال منی	هم فعل و هم فال منی
هم بند و هم بال منی	هم حق و دجال منی
یا من هو الله یا علی	یا من هو الله یا علی
هی العلاء هی العلی	هی العلاء هی العلی
تو خویش و من بیگانه ای	دل شمع و تن پروانه ای
من مست و تو فرزانه ای	من دیو و تو دردانه ای
یا من هو الله یا علی	یا من هو الله یا علی
هی العلاء هی العلی	هی العلاء هی العلی
هم جانی هم روح هم مکان	جز تو نبوده است درجهان
هم مطلقی در آسمان	هم دست و هم دل هم زبان
یا من هو الله یا علی	یا من هو الله یا علی
هی العلاء هی العلی	هی العلاء هی العلی
جنت توئی من راحت	دوزخ توئی من آتشت
آفت توئی من حالت	راحت توئی من آفتت
یا من هو الله یا علی	یا من هو الله یا علی
هی العلاء هی العلی	هی العلاء هی العلی
از نام تو در دام تو	تو خود منی، من نام تو
من جام تو من کام تو	طوطی و شی ام رام تو

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

رسوای عاقی بود «من»

آتش به باغی بود «من»

هی هی چه داغی بود «من»

داغ فراقی بود «من»

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

جز هرز کار من چه بود

جز لرز دار من چه بود

جز فرض یار من چه بود

جز قرض بار من چه بود

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

لا آمدی در حال بل

گشتی علی در اوج جلّ

ال بودی از من در ازل

الله شدی اندر عمل

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

با ما نمودم لا شدی

اسطوره ال لا شدی

هوهو نمودم ما شدی

از لای مطلق پا شدی

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

هح هح زدم اندر جلا

کشتی مرا از عشق ما

گشتم علی مرتضی

آهو شدم بهر ولاء

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

پائیز ۱۳۷۵

بس است

زین جهان ، عشق و فنا ما را بس است

یک نظر از این بقا ما را بس است

جمله یاران گر جفا بر ما کنند

یک وفا از سوی ما ، ما را بس است

کافی و وفای و شافی آمدیم

گشته ایم در خودکفا، ما را بس است

هیچ رهائی اندرین عالم مجو

چون شدیم از خودرها، ما را بس است

چون رهائیم از شب چون و چرا

لا اله الا خدا، ما را بس است

فخر خانجانی ز فقرش شد عیان

فخر آدم مرتضی ، ما را بس است

کار هستی، ساز شد از یک دعا

در فنایش یک دعا ما را بس است

پائیز ۱۳۷۵

باک نیست

آن عاشق سردار را از نام و ننگش باک نیست

دریا دل عیار را از زنگ و رنگش باک نیست

آن موسی قهار را از کار جنگش باک نیست

یوسف جمال غار را از چاه تنگش باک نیست

هم یونس سیار را اندر نهنگش باک نیست

این حیدر کرّار را از نان سنگش باک نیست

آن دولت اسرار را از پای لنگش باک نیست

پائیز ۱۳۷۵

منم

عاقبت معلوم شد آن حق جان و دل منم

عاقبت معلوم شد آن مطلق کامل منم

عاقبت معلوم شد آن حق و حی لایموت

مظهر جود و وجود کل این محفل منم

اولین و آخرینم در حیات و در ممات

ساکن و معمار و جا و وقت هر منزل منم

عاشق و معشوق و خصم و لایابالی و رقیب

ظالم و عادل منم هم فارق و واصل منم

هر چه خواهم می‌کنم با یک نظر اندر جهان

فاعل کامل منم چون دلبر قابل منم

هر که با من در جدال آید بخاک اندر شود

تا ببیند آتش و آب و هوا و گل منم

مهربان جز من نباشد در دو عالم ای شقی

پس شقاوت را رها کن شهد هر حاصل منم

واحدم در واحدی جز من نباشد شاهی

قطره‌ام من آفتابم در دریا دل منم

چون نمی گویم زمن، تو من شدی ای بی بصر

پس بدان بین تو و من، پرده حائل منم

پائیز ۱۳۷۵

دوبیتی ها

خوشا آن دم که یارم در برآید
 ز دل بیرون شود در پیکر آید
 بسازم هستی ام را محو رویش
 در آن لحظه که حیدر بر درآید

*

هیچ سازی نیست جز از سوز عشق
 هیچ رازی نیست جز از روز عشق
 هر چه اندر این زمین و آسمان
 نیست جز قاموس دست آموز عشق
 انبیاء و اولیای حق دین
 جمله شاگردان مهر اندوز عشق
 خوان هستی کی کرامت ها کند
 جز ز مستی های جان افروز عشق

*

هر انسانی ست سرّ سرّ به مَهْری
 شب ظلمت شده در وقت ظهْری

*

آن قبله وحی انبیاء تنهائست
 آن حجله وصل اولیاء تنهائست

*

خداخواهی و خود خواهی دو راه آدمی باشد
 میان کفر و ایمان هم چهی از دمدمی باشد
 خداجویی بود عشقی غریق واحدی کامل
 ولیکن خودپرستی را عشیق یک نمی باشد

*

هر که دیده خویشی ما خصم جان خویش گشت
 هر که برده فخر فقرم خود بخود درویش گشت
 هر که یابد راه و رسمم لاجرم بی کیش گشت
 هر که بردم دل ز پیشش از دو عالم بیش گشت

*

خدایا دیده ای ده از درِ هو
 کز آن دیده بیابم سوی بی سو
 در آن دیده چنان نوری بر افروز
 کز آن نورت ببینم روی بی رو
 ز گیسویت همه عمرم سیاه شد
 هلا! چشم و لب و بینی و ابرو

*

عاشق ما را به کار تن چه کار
 با کجا و با کی و با فن چکار
 آنکه اندر حلقه باشد ما بود
 فانی ما را بکار من چکار

*

ای کس بی کس مرا بی کس مکن
 لطف بی پایان عشقت بس مکن
 جز توام اندر دو عالم هیچ نیست
 هیچ را در یوزه ناکس مکن

*

عاشقان را یکدمی با یار بس
 از دو عالم عشوه دلدار بس
 خون دل خوردن بود فرهنگ عشق
 فرّ عاشق بر فراز دار بس

*

از دل بدریا زدگان، هیچ مگو، هیچ مپرس
 چون و چرا هیچ مخوان، هیچ مگو، هیچ مپرس
 در دل دریا چو روند از بهر خواصی عشق
 حبس نفس چاره جان، هیچ مگو، هیچ مپرس

*

چون دو دل گردد غریق اعتماد امر دوست
 واحد آید آن دو اندر خون و مغز و گوشت و پوست
 چون نباشد اعتمادی در طریق امر یار
 گر دو عالم بر مراد کس کنی باز هم عدوست

*

فاسقان را جمله عالم نیست بس
 عاشقان را کافی است یک موی او
 جاهلان جنت به دوزخ می خرنند
 زیرکان را جنت از شب بوی او

*

چه می شد گر ببینم گهگاهی
 رخ شاهانه ات را نیم نگاهی
 به پندار خیالی یا به آهی
 ز ماهی یا به راهی یا به چاهی

*

جز من اندر هر دو عالم هیچ جاننداری نبود
 هیچکس را در جهان با خویشتن یاری نبود
 گردشی کردم به قبرستان متروک زمین
 جز نثار فاتحه، گونی دگر کاری نبود

*

ما بخیر تو به سلامت ای جهان بی وفا
 دست حق همراه تو بادا، رفیق نیمه راه
 کار ما جز عشق ورزی اندرین عالم نبود
 کار تو تا آخرین لحظه همه جور و جفا

*

تا که مردن هست از جهل و ریا هیچ باک نیست
 تا که مردن هست از جور و جفا هیچ باک نیست
 تا که مردن هست درد عاشقان را چاره هست
 تا که مردن هست اندوه جهان را چاره هست
 وای زان روزی که مردن مرده باشد نزد ما

*

دل ز جان عریان گشته بر تنش هیچ گوشت نیست
 استخوانم پاک گردیده به رویش پوست نیست
 با همه عریانی و پاکی ما اندر جهان
 هر چه می بینم در عالم یک نفر هم دوست نیست

*

هر که را بینم بود دیوانه ای
 یا بود جغدی که جوید لانه ای
 یا منم دیوانه سالار جهان
 یا همه جغدند و من ویرانه ای

*

هر آنکه مهرورزد مهر جوید
 هر آنکه شعر خواند شعر گوید
 هر آنکه حق بود جز حق نگوید
 هر آن چیزی که کاری آن بروید

*

بود دزدی هستی، مالکیت
 مالکیت بود کانون پستی، مالکیت
 چو آدم کافی است و هست در خویش
 بود تدفین هستی، مالکیت

*

کافری کبر است و فسق هم از غرور
 منکران بر واقعه گردیده کور
 این ریاکاران، خصم جان خویش
 آن منافق هم شده زنده به گور

*

عالمان اندر سیاهی گم شده
 غرق قیل و قال اهل رم شده
 اسوه ای گردیده بهر احمقان
 مصدر تزویر اهل دم شده

*

سیاست پیشه گان با حق ستیزند
 هنرمندان همه ترسو و هیزند
 هر از گاهی سیاست سفره دارد
 همه اهل هنر بر سینه خیزند
 انا الحق می زنند این مفت خواران
 نمک بر زخم ملت ها بریزند

*

کار ما کاری دگرگون آمده
 یار ما بس مست و مجنون آمده
 محفل ما رؤیت افسانه هاست
 هر که با ما رفت افسون آمده

سنگ قبر

چشم شوخت را به شوخی داشتیم
 دست از هستی خود برداشتیم
 هر چه برداشتیم جا بگذاشتیم
 تخم پوچی های خود را کاشتیم

بار الها شوخی ات پنداشتیم
 حالیا از قهر و خون چشم تو
 توبه از این ظلمت کردار خود
 هیچ بودیم و به هیچ آخر شدیم

چون هوا کاشتیم خاک انباشتیم
شعر قبر خویشتن بنگاشتیم
پائیز ۱۳۷۵

خرمن خاک آمدیم در نزد تو
بار الها یک نظر بر خاک کن

مرده و زنده

ای برادر باورت ناید چرا
یکدمی بی جا و یک دم غرق جا

هر دمی با یک تنی باشی رفیق
قبر تن را در حریق آ، ای پسر

تا که از این زندگی یابی اثر
از برای مرگ خود زاری کنیم

زندگی را کی بود این گنده گی
اشک دیگر از برایت جان نشد

کی سگی گریان بر استخوان شده
فاتحه بر خود بخوان و در گذر

زندگانند در میان قبرها
زنده اندر گور باشی هر دو جا

جا و بی جا ، گاه و بیگاه ای دریغ
یک نفس با خود رفیق آ، ای پسر

مرگ باور باش ای جان پسر
ای رفیق برخیز تا کاری کنیم

مرده ایم اندر گمان زندگی
جز تو بهر مردنت گریان نشد

کی کسی بر دیگری گریان شده
تو هم اینک مرده ای ای بی خبر

خاک خوب

در دلت نازی بود ای خاک خوب
می کنی هستی خود چالاک من
پس وفا کی می کنی با عهد خود
بایدش با تو هماغوشی کند
واقعیت را همه افسون کنی
ناگهان دریوزه ای سلطان شود
لیلی ات را در بر مجنون ببین
فکر بیهوشی و بی چونی نما
اندرون خاک یابند روی خاک
مردمان را چشم بگشاید نمی
پائیز ۱۳۷۵

با توام رازی بود ای خاک خوب
پاک می سازی مرا ای خاک من
در کجا یابم تو را از بعد خود
هر که سودای فراموشی کند
خستگی ها را ز تن بیرون کنی
آنکه آید نزد تو آسان شود
حجله خاک و عروس خون ببین
ای برادر فکر مجنونی نما
مردم اندر خواب باشند روی خاک
بوی خاکش چون بجان آید دمی

ندارد

از بال دلش خبر ندارد

بیچاره کسی که پر ندارد

بر دلبر خود نظر ندارد
 کو جایگه اگر ندارد
 هیچ کار به خشک و تر ندارد
 کاین ماندن تو ثمر ندارد
 این زیر خودی زبر ندارد
 کاین کار دگر خطر ندارد
 این یار دگر کمر ندارد
 این تن بلی ات بخر ندارد
 پالان طلا اثر ندارد

پائیز ۱۳۷۵

بیچاره ترست آن کسی که
 بیچاره تر از همه منم من
 گر آتش عشق شعله بر زد
 برخیز و برو از این میانه
 با خود تو چگونه ای و بی خود
 این هستی بنه به کار نیستی
 هین بار بنه به دار یار آ
 این خر صفتی رها کن ای دل
 این خر، خود، توست ای خر خود

فراموشی

ای فراموشی، تو ای رضوان من
 ای دواى زخم قلب و جان من
 پس بسر کی آید این امکان من
 کی بسوزاند همه زندان من
 این بود روزی جاویدان من
 گویدش خوش باش ای انسان من
 یا بزن بر ریشه هستان من
 یا بده نوری به این چشمان من
 هر نفس تنها تر آید جان من
 تا مگویی پس چه شد درمان من
 ای دواى درد بی درمان من
 جمله هستی گشته سرگردان من

ای دواى درد بی درمان من
 در کدامین زهر پنهان گشته ای
 هر چه ممکن آمده من بوده ام
 آتش نابودنم کی سر کشد
 زخمهای دل بماند از وجود
 داغ بودن چونکه بر نابود زد
 یا مزین زخمی به مهر و عاطفت
 یا خموشی و فراموشی بده
 هر نفس سنگینتر آید بار عشق
 میوه باغ فراقش نوبر است
 از کجا این سان تو مطلق آمدی
 هستی ام گردیده سرگردان تو
 ادعای بودن نابود بین

کفر و ایمانم همه از داغ توست
 چون زدی بر نیست بی پایان من
 پس بگیر دستم تو ای دستان من
 دست من خالی به هستی آمده
 این گنه بس باشد از کفران من
 جز ز دست تو نیاید نان من
 یک نظر رویت ببینم ای رفیق
 وانگهی بستان از من جان من

پائیز ۱۳۷۵

بی من

ای جانِ جانِ جان من تا کی تو بی من میروی
 تا کی تو در غربتکده بی خویش و مسکن میروی
 ای جسم و قلب و روح من، ای قبله جادوی من
 تا کی تو اندر سحر خود بی فوت و بی فن میروی
 ای واحد مطلق پسند بر حال و قال ما مخند
 تا کی تو اینسان بی کس و بی دوست و دشمن میروی
 ای سرمدِ پاک حتی بی تو ندارم من منی
 با من بمان ای مهربان هر چند که بی من میروی
 پائیز ۱۳۷۵

ای برادر

ای برادر جان بده تا جان دهم
 خواه و ناخواهت خیالی بیش نیست
 آنچه داری از ندریهای توست
 آنچه هستی صورت فانی توست
 لحظه ای با خود بمان ای بی وجود
 شرطهای لازم و کافی مخوان
 هر چه خواهی این بده تا آن دهم
 پستونک را کن رها، پستان دهم
 دست برداری اگر، دستان دهم
 فن رها کن تا که از هستان دهم
 تا که تحویلت وجودستان دهم

کاین شروطت را به گورستان دهم
 لاجرم خر را به خارستان دهم
 تا گلی از قسمت انسان دهم
 تا کلید دولت امکان دهم
 پائیز ۱۳۷۵

بس که در چون و چرائی خر شدی
 خوار و خاشاک جهان را کن وداع
 یک نظر با خود وفا کن ای پسر

مهربانی کن

قهر رها کن ای میزبان من
 هم زمینی و هم آسمان من
 مهربانی کن ای شمع جان من
 زهری شیرین ده ای شوکران من
 مهربانی کن ای جان جان من

مهربانی کن ای مهربان من
 بی تو دود غم با تو نور سماع
 مهربانی کن ای حزن بی انتها
 تو حبیب منی تو طبیب منی
 مهربانی کن ای جان ستان من

مهربانی کن ای مهربان من

پائیز ۱۳۷۵

آبروی عشق

پروبال عدوی عشق بسوزان
 دعای من نباشد جز جفائی
 که ایاک تویی در استعانت
 تو ای تنهای مطلق در حقیقت

خدایا آبروی عشق مریزان
 خدایا از برایم کن دعائی
 تو کن یاری مرا در امتحانات
 مرا تنها نمودی در طریقت
 خدایا شرک را بزدا ز جانم

خدایا مؤمنانت را ببخشا
 خدایا اول و آخر تویی تو
 همی خود عاشق و محبوب باشی
 مرا از این منی من برانداز
 بحق خالصان عشق هویت

ببخشا رزق خالص در جهاتم
 بر ایمان و صبوریشان بیفزا
 میان و حائل و محور تویی تو
 طلب بنما که خود مطلوب باشی
 وجودم را ز من خود بپرداز
 میسر کن برایم حبّ رویت
 پائیز ۱۳۷۵

ملقه یار

از زمان یاد، این دل، عاشقی قهار بود
 عدل چون با عشق جمع آید بکار یار نو
 در فقارت می توانی دل بری از دلبری
 عدل اندر کار عاشق بی فقارت شد محال
 عاشقی و عدلی کاری عجب ناممکن است
 عادل کامل بود بر مرز هستی و عدم
 آنکه در شاهی کامل چون گرسنه جان سپرد
 عاشقان را گو بمیرید از جمال فقر او
 هان سخن کوتاه نما ای دزد فاسق کیش ما

بر طریق داد، اندر دلبری عیار بود
 کمترین شاهدانش بوذر غفار بود
 این بداعت شیوه سلمان ذوالانوار بود
 فقر و عدل و عشق، تثلیث دل اسرار بود
 این کرامت هم ز کیش حیدر کرار بود
 پرده دار عشق بهر فانیان بیمار بود
 صورت نور خدا آن احمد دلدار بود
 حلقه فقرش به گوش نازنین یار بود
 صد هزاران همچو تو در رونق بازار بود
 پائیز ۱۳۷۵

بیداد من

چهل سالم در بیابان قضا بر باد رفت
 هیچ بیدادی نباشد برتر از فکر منی
 از قضا بیدار گشتم قدر شیرین یافتم

باد، نی ! طوفان نوح بودی که بر بیداد رفت
 جمله بیداد غرائب لحظه ای از یاد رفت

چونکه توحید آمد اندر سنت عشق و فسون
آنکه عاشق وش نیامد اندرین دار بلا
آنکه دین ودل بدادی از برای حب دوست
بی حساب و بی کتاب آدر طریق دلبری
آرمان و آرزوها صورت فسق اند و جور
روحساب بی حسابی خوان اندر نزد دوست

تلخی علم و اراده از تب فرهاد رفت
جبرهای کهنه و نو جمله از بنیاد رفت
گر چه علامه بودی در پیوزه شداد رفت
از عذاب هر دو عالم مطلق و آزاد رفت
شد خجول هر دو عالم آنکه در اعداد رفت
صید عاشق بین که خود در پیوزه صیاد رفت
این بُود آن درس کاندرا محضر استاد رفت
پائیز ۱۳۷۵

دوست و دشمن

ای برادر دوست و دشمن یکیست
چونکه «من» برداری از پندار خویش
لحظه ای از «من» بپرهیز ای پسر
باطن و ظاهر، زمین و آسمان

چون خدای واحدش، بی من یکیست
روح و نفس و جسم و پیراهن یکیست
تا ببینی طفل و مرد و زن یکیست
در حقیقت نیستی و هستن یکیست
پائیز ۱۳۷۵

فقر

فقر را در فخر باید زنده کرد
عشق اندر فقر آرد معرفت
فقر اندر ظلمت پویندگی
عیش و مکنت طالبان عشق را
آنکه اندر فقر آمد مفتخر

تا مقام آدمی پاینده کرد
جهل را باید فقیر و بنده کرد
عاقبت جوینده را یابنده کرد
همچو مردابی مریض و گنده کرد
بر شیاطین و ملائک خنده کرد
پائیز ۱۳۷۵

عاشقان

عاشقان از دین بر دین آمدند
 مؤمنان بودند و اندر مغز دین
 فرّ ایمان و طبیب کافران
 عاشقانند خالصان عقل و دین
 آینه داران بطن عالمنند
 در ورای آنی و این آمدند
 ریشه سوزِ نخوت و کین آمدند
 بهر حق تسلیم و آمین آمدند
 لیک بهر شرک بدبین آمدند
 گه جمال کفر و گه دین آمدند

پائیز ۱۳۷۵

« سودای عشق »

جانها غارت شد از سودای عشق
 اسب علم، کیش آمد از سیمرغ یار
 شاه بازی رفت با شهباز هو
 جمله تقوی و هنر بیهوده شد
 خمر و افیون در خماری مرده اند
 کافران و مشرکان با هم شدند
 کاروان عشق از راه نامده
 وای از سیمای آن فردای او
 بنده عشقش به این سان دلبر است
 عقل ها گم گشت از غوغای عشق
 فیل حلم شد مات در بلوای عشق
 شد وزیر فوت و فن، رسوای عشق
 در ندامتخانه تقوای عشق
 از جلال مستیِ اعلاّی عشق
 از برای حيله ای همتای عشق
 کرده اینسان عالمی شیدای عشق
 وای عشق ، ای وای از فردای عشق
 وای از زیبایی مولای عشق

پائیز ۱۳۷۵

باقیست.

دلی دارم درین زندان
 همه زندانیان رفتند
 که تا به جاودان باقیست
 لیکن این جوان باقیست

حکیم و حاکم و محکوم عجب بین این معما را	به انس و صلح می زیبند حکومت همچنان باقیست
جهان جنت و دوزخ ولی در خاطر برزخ	همه یکسر شده برزخ فراق این و آن باقیست
همه یاغی و ما ساقی میان ما و او زین پس	همه باقی و ما داغی جهان خونفشان باقیست
جهان باقی و یاغی همه رفته است از بودا	بساط منبر و ساقی نفیر عاشقان باقیست
چو کثرت رفت از عالم چو صورتگر برون آید	موحد می شود آدم جمال فانیان باقیست

پائیز ۱۳۷۵

تقسیم نسبت

ای آنکه در مطلق سرا تقسیم نسبت می کنی
 نابودی ات را بهر ما یکسان قسمت می کنی
 هستی و عشق و جان و جود از آن تو آید ولی
 پستی و فسق و نیستی بر ما حوالت می کنی
 خود را بسوی عرش لا بالا و بالا می بری
 ما را به قهر اسفلین پست و دلالت می کنی
 خود باعث دو عالمی، مسئول عالم نیستی
 هر ذره از اعمال ما اندر کتابت می کنی
 با نیستی جمع می شوی یکتا و همدم می شوی
 بازشت خوئی همچو ما از عشق صحبت می کنی
 فعل و کلام می دهی تا کافر عشقت شوم
 ای عاشق مطلق منش با خصم وصلت می کنی
 هر جا که خواهی میروی هر چه که خواهی می کنی
 و الله که زیبا میروی بالله که رحمت می کنی

پائیز ۱۳۷۵

هجرت

وقت هجرت شد پدید و بخت نو

هجر چون آید به پایان هجرت است
 مهر و قهر یار هر دو حق اوست
 هر چه خالص گشت اندر رای دوست
 آنکه با یاری بود وی را قرار
 نیست هجرت جز گذشتن از فنا
 هجرت تو وصلت است ای جان من
 چون براق عشق باشد مر تو را
 چونکه اندر دو جهان یک یار نیست
 طالع نو، یار نو، گلگشت نو
 غیر چون آید به یاران غیرت است
 هر کجا باشد دلی ملحق اوست
 بی گمان قربانی آید پای دوست
 آن قرارش ناید الا پای دار
 پله پله تا رسی عرش خدا
 پس رها کن جسم و جان و پیرهن
 هجرت آید سنت این ماجرا
 ماندن ما هم در عالم کار نیست

پائیز ۱۳۷۵

« سهل مجال »

ما در طریق یاران از جان خود گذشتیم
 کاری مجال و سهل است یاری اهل دوزخ
 ما را نبود میلی اندر حریق لیلی
 آتش بجان باید کمتر از این نشاید
 یا رب دویی ما را از هوی خود برانداز
 اندر طریق یاری ما را نبود کاری
 از نام و از نیام و از کام خود گذشتیم
 چون بحر بی کرانه در آتشش برفتیم
 آتش به خرقه افتاد لخت و عیان جستیم
 تا جان خام داریم بیهوده و پلشتیم
 تا فقر هو نیاید نه نیستیم نه هستیم
 در یوزه وفا و فرسوده آستیم

پائیز ۱۳۷۵

بیخودی

دل قوی کن در طریق بیخودی
 علم خود جو بارفیق بیخودی
 تا خودی از خود خبر ناید تو را

شو چو غواصی غریق بیخودی

نیست حقی جز حقیق بیخودی

زنده آئی در حریق بیخودی

مستی آید از رحیق بیخودی

خود رها کن شو عشیق بیخودی

چون خدائی با عقیق بیخودی

جز به آن جادوی تیغ بیخودی

شو رها با منجنیق بیخودی

پائیز ۱۳۷۵

عمری گر با خود نشینی بهر حق

هیچ حالی در دخان طبع نیست

منگی و بیهوده گی آید ز خمر

عالم و آدم ز خود نامد پدید

گر تو اهل خودشناسی و خدا

پرده ظلمت نمی دردد ز هوش

گر رهائی خواهی از جهل و جفا

سراب آرمان

آدمی چون کودکی اندر خیال ناب بود
جملگی پرورده یک بازی اندر خواب بود
آئی از آتش بد و یا آتشی بر آب بود
در ذل خطی بسان جنبش بی تاب بود
آن یکی بد خواب بود و این یکی خوشخواب بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دانش و تقوی و عشق و جنگ و صلح آدمی
جمله معنای آدم در جهان خیر و شر
فوت و فن آدمی در ورطه کون و فساد
عارف و امی و ظالم حق پرست و بت پرست

نیایش عاشقان

هنگامه وصل سر برداران
هر صبح سحر به وقت باران

این حاجت عاشقان روا کن
هجران مرا هم دوا کن

تا در دل یار ریشه سازم
زین سوزی که من همیشه سازم

از بهر خدا حیا رها کن

در وقت دعای داغداران
در محفل وحدت و فنایش

جز صبر و دعا چه پیشه سازم
می‌گیریم و لیک خنده رویم

آن دولت عشق را بپا کن
 خون می خورم و چه زرد رویم
 غم نیست مرا ز روی دشمن
 از دست برفت آبرویم
 در حيله دوست من چه گویم

این صورت زرد را خفا کن
 یا پرده ز روی خویش واکن
 آن وعده نوبهار پس کو
 در دوزخ تو صبور بودم

ای یار بپا وعده وفا کن
 این درد نهان را شفا کن
 دردا که نبود گوش ایشان
 این حلقه به گوش خویش کردم

ای یار مرا دمی صدا کن
 یا پنبه ز گوش دوست واکن
 گر چه نبود تو را سزاوار
 این است وصیتم سردار

در خاک فتاده رارها کن
 با دیگر عاشقان جفا کن
 هر کس که گذر کند به خاکم
 با دیگر عاشقان چه گوئی

مگر دگری ز نو بپا کن
 از ساده دلی ما سماع کن
 چندانکه شنیده ام ز اخبار
 این است نوشته بر سردار

آن پرده فراز دار وا کن
 یک بوسه فدای این فدا کن
 ای یار بری ز مهر و دادی
 یک بوسه به عاشقت ندادی

این جان مرا بخود فنا کن
 آن قرض قدیمی ات ادا کن
 این مگر تو را بهانه ای نیست
 چون موی شدم بهر میانیت

زین بیش مرا غرق جفا کن
 در موی میان خود فنا کن

نفس تو

هر چه می خوانی در عالم جملگی پندار توست
 نیک و بد از زشت و زیبا عرصه اظهار توست
 هر چه می بینی همه عریانی نفس تو است
 هر چه کم داری ز بخل و ظلمت کردار توست
 عالم هستی بود ظرف ظهور هر دمّت
 از زمین تا آسمانش رونق بازار توست
 کن نظر از روی لطف و معرفت ای آدمی
 گردش عالم به دور نقطه پرگار توست
 پس که باید خودشناسی پیشه سازی ای عدو
 تا ببینی کل عالم صورت اسرار توست

خود - خدائی مذهب ختم نبوت آمده
 کل نعمت آمده تسلیم و خدمتکار توست
 خودشناسی راه توحید و امامت آمده
 آن امام عشق و عصمت در درون غار توست
 آنکه خود را می شناسد خود امام عالم است
 هر که اندک می شناسد خویش را ، پس یار توست
 رمضان ۱۳۷۵

دل و دین

هیچکس اندر جهان هم دلبر و هم دین نداشت
 یا که شوق آن نبودش یا که ذوق این نداشت
 هر که را در دین حق دلبر نیامد بر رهش
 کل دینش در جهان یک لحظه ای تضمین نداشت
 هیچکس را زین همه مردم نشان دل نبود
 گر نشانی بود لیکن مسلک و آئین نداشت
 یا نبودش راهی و در چاه خود بودی نگون
 یا بُدی در راه روشن همتی شاهین نداشت
 هیچکس در عصر ماشین عشق را باور نکرد
 هر که هم باور نمودش دلبری خوش بین نداشت
 عاشق بی دین اندر چاه هجران و جفاست
 اهل دین ، بی عشق آن وصلتگه آمین نداشت
 یا که راهی پیش روی و مرکبی در راه نیست
 آنکه مرکب در رسیدش در جهان یک زین نداشت
 هر که را باشد سنوالی تا قیامت مضطر است
 هر که را آمد جوابی نشنه یاسین نداشت

شاهدی خاموش باش و کام حکمت را ببند
 خاک دنیا حاصلی جز از تب سرگین نداشت

رمضان ۱۳۷۵

آمین

خدایا پاک کن ما را به توحید
 ز شرک و ظنّ و عجب و مکر و تردید
 خدایا قلب ما را منجلی کن
 محل حکمت « قالوا بلی » کن
 خدایا نفس ما را کن مسلمان
 که هر دم مطمئن آید ز عرفان

خدایا «من» ما را پاک گردان
 خدایا روزی طاهر عطا کن
 خدایا غفلت ما را ببخشا
 خدایا برگشا چشم ظهورت
 خدایا کافی هستی کافی ام باش
 خدایا جز به تو مردار باشم
 خدایا هستی ام را مست گردان
 خدایا جز تو در عالم نباشد
 خدایا این محالت سهل فرما
 خدایا مهربانی، مهربانتر
 خدایا خود دعائی کن بحالم
 خدایا داعی و راعی مائی
 خدایا حال زارم را نظر کن
 که جز نورت نماند در دل و جان
 ز دریوزه گی مردم رها کن
 ز نور حضرتت هر دم بیفزا
 که تا یکدم نباشیم بی حضورت
 خدایا وافی هستی و افی ام باش
 مبادا جز تو برخوردار باشم
 در این مستی مرا یکدست گردان
 بده جانی که بی تو دم نباشد
 بده امری و مرگ جهل فرما
 خدایا این همانی را عیانتر
 دعای من همه بند و وبال
 بحال زار ما هم کن دعائی
 شفائی هم تو بر این محتضر کن

دیماه ۱۳۷۵

دعای توسل

یا محمد یا علی یا فاطمه
 ای تو سلمان رضای کوی یار
 ای ابوذر مظهر فخر خدا
 ای بلال ای میثم و عمار عشق
 ای حسن ای خوبروی شهر دوست
 قلب ما را پاک سازید از همه
 از مسلمانی ببخشا کار و بار
 نانی از نزد خدایت کن عطا
 هستی ام را سر کنید در کار عشق
 خوب گردان جان ما را بهر دوست

ای حسین ای خون الله بر زمین
 خون ما را کن حلال حق دین
 ای علی ای ساجد دریای خون
 سوی آن کشتی نمایم رهنمون

دیالکتیک نفس

هر چه دانش بیش گردد جهل هم بیش می شود
 هر که عادل می شود ظلمش از او پیش می شود
 جمله صفر است آدمی در هر مقام و مسلکی
 هر که بی خویش آمد اما با همه خویش می شود
 هر که دعوی دو عالم را نمود و بورگشت
 عاقبت علامه و فیلسوف و درویش می شود
 هر که خون مردمان را از جفا در شیشه کرد
 عاقبت بینی و را در یوزه و میش می شود
 هر که بنموده خلائق را همه مبهوت خویش
 ناگهان از درگه خلق جهان کیش می شود
 هر که عیش و عشرت و شهد جهان را نوش کرد
 لایق درد و زبونی و دو صد نیش می شود
 هر که برده آب روی مردمان را از حسد
 پیرو اهل نفاق و مذهب ریش می شود
 رمضان ۱۳۷۵

مپرس

جان بده از بهر آدم هیچ از کارش مپرس
 از ره و از مذهب و از یار و از غارش مپرس
 گر به راه آدمی، بر آدمیان خاک شو
 آنکه آمد بر درت از کار و بازارش مپرس
 آنکه اندر تو امیدی سبز دارد در دلش
 پس مسوزان رشته امید و پندارش مپرس
 گر توانی درد بی درمان کس را چاره کن
 ورنه از احوال پنهانی و اسرارش مپرس
 آدمی روح خدا است و اسیر گور تن
 هیچ از این ظلمت پندار و کردارش مپرس
 گر مپرسی راز مردم محرم دلها شوی
 هر که آمد در دلت از نفس بدکارش مپرس
 یا مکن لطفی و جور مردمان را واگذار
 یا منه منت و را و جور بسیارش مپرس

یا مکن خویشی به غیر و غیرت را کن عیان
 یا که غیرت کن نهان و سرّ اغیارش مپرس
 هیچ یاری نیست کاندرا این جهان بیمار نیست
 گر کنی یاری کسی را راز بیمارش مپرس
 شاهی ستار باش و محرم دادار باش
 سرّ حقش را بجو و کار اشرارش مپرس
 دیماه ۱۳۷۵

هست و نیست

در ره آنم که آیا هست کیست
 مات و حیرانم که این هستی ز چیست
 یکدمی هستم به یک دم نیستم
 من نمی دانم که هستم یا که نیست
 حس هستی نیستی را چون نمود
 این تردد هم طریق زندگیت
 هستی از هستی فراتر می رود
 تا بدانجا که ببینی هست نیست
 آنچه هستی اش بنامی خود خداست
 جوهر خاک و تب زاینده گیت
 تا به بند هست باشی نیستی
 هستی اندر نیستی پاینده گیت
 نیستی راه عروج است و کمال
 راه هستی بندگی در بندگیت
 جان تو جنّ ره هستی توست
 جان پرستی، نیستی و یکدندگیت

تهمت هستی رها کن پاک شو
 ورنه اجر کذب تو گندیدگیت

پائیز ۱۳۷۵

غدیر من

عاشق رویم بود ماه منیر
 سالک کویم بود کیوان پیر
 آن شهید سر بریده بر درم
 گوید ای مولای من دستم بگیر
 هر که از بند دو عالم شد رها
 باشد اندر عشق ما زار و اسیر
 چون اسیر زلف یار ما شدی

فارغی از این و آن و زود و دیر

آنکه گوید کی نباشد یار ما
آنکه گوید پس کجا باشد شریر

رهروان دارند نشانی در جهان
رهرو ما مست و شیر است و حقیر

چون دو دل یکتا شد از سودای هو
این یکی سلطان و آن دیگر فقیر

چونکه قدر عشق بر قامت زدند
آن قیامت شد بپا اندر غدیر

چون که قدر قامتش آمد عیان
قد قامت شد صلوة هر کبیر

حق هو بر ضامن آهو ببین
در محلات آمده بدر منیر

عید ما هم آمد اندر قید ما
پس عدو را گو تو ای منکر بمیر

پائیز ۱۳۷۵

یار علی

نیست یاری با تو جز یار علی
نیست کاری با تو جز کار علی

در دو عالم دل نمی آری بدست
جز به راه عشق کز آری علی

جمله مردم خفتگان دوزخند
نیست بیداری چو بیدار علی

آنکه کشته آمده در کار عشق
زنده گشته بهر اسرار علی

کو سلیمی سالم و عیسی نفس
جز کسی که گشته بیمار علی

کوس رسوائی درویشان مکر
برزده از تیغ قهار علی

نسل ملایان تخم اشعری
قطع گردیده ز پیکار علی

دانش طاغوت، فن شاعران
باطل است از فرط انکار علی

بس عظیم آمد عذاب مکر زهد
از خلوص ذکر و افطار علی

کار و بارت جمله باطل می شود
گر نباشی یار و همکار علی

جز علی وار زمانه یار نیست
نیست یاری با تو جز یار علی

پائیز ۱۳۷۵

دعای ظهور

اماما! ظلم خلق آمد بغایت
اصول دین حق گشته فراموش
مسلمانی شده مهد خباثت
شده قرآن تو تفسیر رندی
بجز قاضی و دزد و رند و ناکس
حرام دین احمد واجب آمد
تمام فاسقان راوی دین اند
به مسجد جز منافق کی در آید
هر آنکه دزد و آجانی نباشد
علوم دین شده مکر سیاست
هنر کانون فحشای نوین است
نماز و حج و روزه چون قمار است
همه در بیمه طاغوت دوران
بجز جاسوس و عیاش شبانه
عجب گرم است بازار جنایت
اماما! تیغ حقت را برون کن
بسوزان تار و پود و ریشه فسق
از این ترسم که از صبر چنین ات

بکلی گم شده راه هدایت
صدای صادقان گردیده خاموش
تشیع گشته ابزار جنایت
مساجد منبر دجال هندی
ندارد ایمنی در شهر ما کس
حلالش جمله جرم و حاجب آمد
همه دزدان شب در روز این اند
به خانقاه بجز فاسق نیاید
در این دنیا و را نانی نباشد
تب دانش همه بخل و ریاست
پناهگاه جدید فسق این است
امام ملت و دولت دلار است
انالحق می زنند از مکر شیطان
ندارد حرمتی در این زمانه
به میدان در نیاید جز خباثت
بساط کاخ ظلمت سرنگون کن
برای عاشقانت سهل کن عشق

نماد عاشقی روی زمین ات

بفرما تا که جان قربان نمائیم

رهی ده تا ازین زندان برائیم

زن بد

بخیل و ذلیل و دریده دهن
بود لذتش فسق و فحش و جفا
نخواهد دمی عزت نفس و نان
طهارت به گور و عفافش کفن
نه در کم بود خوش نه اندر فزون
هر آنکه بود این چنینی زنش
بدون ترحم بدون وفاق
مخواه هیچ خیری تو از این زنان

زن بد، زن دد، زن اهرمن
بود دشمن عهد و عشق و وفا
نباشد ورا تاب آرام جان
بود روحش از آتش و تن، لجن
بود تخم جنّ و تبار جنون
بود تازیانه دوی کمش
وگرنه نجاتش بود در طلاق
علی گفت مرد زمین و زمان

قرآن عشق

تا نیایی مست و آویزان عشق
کی شوی گردونه گردان عشق

چون شود میخانه ای بر خوان یار
می شود دیوانه ای دربان عشق

تا که دربانش شود فرزانه ای
واصل آیند جمله مستان عشق

ای رفیقان عدوی با کتاب
هیچ حسابی نیست در دیوان عشق

یا که باید مرده یا دیوانه ای
تا بگیرد علم و روح از خان عشق

یار ما راضی و تازی آمده
شورضا در تازی ایران عشق

رومی و چینی نداند کار ما
در میان آ تا شوی دستان عشق

ما که خود هم مست و فرزانه بدیم

راه ما را بست بر رضوان عشق
 نیست کفری جز طریق هر دوئی
 نیست ایمانی بجز وجدان عشق
 در طریق عشق شیطان شد مرید
 خادمی درمانده است شیطان عشق
 چون شدی پاک و عزیز و سینه چاک
 همچو یوسف می شوی زندان عشق
 هر که را یارم شود عاشق بر او
 می کشد وانگه کند سلطان عشق
 عشقبازی اولش جانبازی است
 کی بخوانی غایت و پایان عشق
 گر نمی بینی تو جانی در جهان
 جان عالم گشته است قربان عشق
 عاشقان از کفر مطلق آمدند
 شد جنون نابیشان ایمان عشق
 این چنین مطلق چو یارم آمده
 کس نمی آید درین میدان عشق
 جز من و عشق و خدای عاشقان
 اندرین دوران نیامد آن عشق
 چونکه جز دلدادگی کاری نبود
 هر چه باداباد با خاقان عشق
 چونکه تیغم بر شود بر ناکسان
 می زند بر گردن کفران عشق
 چونکه کافر کشته شد از تیغ ما
 جمله امراضش شود درمان عشق
 بعد این حمام خون ذوالفقار
 جمله عالم می شوند خندان عشق
 ساده و ستار بودیم بهر حق
 جمله صدیقین شوند رندان عشق
 جمله روشنفکر و فیلسوف و فقیه
 مرده پولادی سندان عشق
 عاقبت گردد جهان از عاشقان
 می شود پیدا دل قرآن عشق
 فوز اکبر بهر آنکس آمده
 گشته پاک و بی خود و عریان عشق
 از فنا جویمان بجو اسرار حق
 عالم هستی شده تاوان عشق
 ای مریض لاعلاج شهر فسق
 جان بده در محضر جانان عشق
 نان عاشق جان و نورست و شفاست
 رو بجو یک لقمه ای از نان عشق
 بس شقی و جاهل و بی عصمت است
 آنکه شک آورده در پیمان عشق

عاشقش دربان عرش دل شده
می زند گردن همه دزدان عشق
جز منافق رستگار از آتشند
مردم بی غیرت و خویشان عشق
این لجن از عشق مطلق سرزده
تا شود این سانی از انسان عشق
صورت عشق است بر این آدمی
چشم و ابرو و لب و دندان عشق
سر بنه سامان بسوزان ای بشر
تا به دست آری سروسامان عشق
تا ضرورتها نسوزی در میان
کی ضرورت می شود امکان عشق
از خرابات دو عالم برزند
آفتاب دولت تابان عشق
حزن دین پایان پذیرد بهر دوست
انبیاء و اولیاء رقصان عشق
چون دو عاشق کامل و واصل شوند
ناگهان در میزند رهبان عشق
عاشق سوم قیامت ها کند
این مثلث می شود ارکان عشق
چون سه آمد چهارمین هم در پی است
پنجمینش می شود سبحان عشق
ششمین یارست کز راه میرسد
تا بسازد محفل هفت خوان عشق
ز آنچه هستی، نیستی در نزد دوست
ز آنچه نیستی، هستی از برهان عشق
ناگهان آئی گرفتار از غضب
گرددانی قدر این رحمان عشق
تا بگویی این منم رسوا شوی
چونکه مرزی نیست بر عمان عشق
آنکه حق دوستی را ضایع کرد
آید اندر دوزخ سوزان عشق
همچو مومی باش اندر دست دوست
تا شوی الماس جاویدان عشق
چونکه خاک آئی به پیش پای یار
می شوی آئینه عرفان عشق
این ، این تر ؛ آن ، آن تر می شود
از نم رحمانی باران عشق
سخت جویان در نیابند سر یار
جمله اسرار آید از آسان عشق
شوخ چشمان جهان طوفانی اند
چونکه دیده شوخی طوفان عشق

نان مردم کن رها و روجوی
لقمه ای نان و نمک بر خوان عشق

شیر مادر را رها کن ای پسر
نوش کن شیری تو از پستان عشق

گر نه ای شمع شبستان وصال
پس بشو آئینه و شمعدان عشق

گر رهائی خواهی از جور و بلا
سینه را کن چاک بر پیکان عشق

چهار فصل طبع عالم را ببین
حشر و نشر محفل یاران عشق

گر نیایی عاشقان را سینه چاک
وای تو از نعره شیران عشق

دل بده تا دلبری عادل شوی
پس کتاب این است و آن میزان عشق

جمله یاران گر به فسق اندر شدند
لکه ای هرگز نشد دامن عشق

گهگاهی مرده ای خیزد ز مهر
مابقی هم جمله گورستان عشق

آنکه اندر وصل یارش کاملست
می شود هفتخوان نردبان عشق

عالم هستی خم تخمیر ماست
آسمان هم درب این خمخان عشق

چونکه اندر عشق آئی بی حساب
روضه رضوان شود امکان عشق

شکر یاران مطلق و ناممکنست
کس بجاناورده است شکران عشق

در ره دلداگی منت منه
قاتل من بوده است منان عشق

چون رهاسازی همه فرهنگ فسق
اندک اندک میرسد هستان عشق

پس کجا و کی رها کن جان من
هیچکس ناگفته است آرمان عشق

هان! صبور و امی و خاموش باش
تا نگردي موسی عمران عشق

قاب قوسین است و معراج لقا
آن دو طاق ابرو و چشمان عشق

دین عاشق گردن عالم شکست
وای از معشوقه دیان عشق

نور دلبر کی عیان آید زدل
تا نگردد دل همه ویران عشق

هر نفس جان کردن و نامردن است
زندگی در سیره خصمان عشق

در جوانی گرنهی سر بهر دوست
می شوی دردانه پیران عشق

چونکه وقت وصل آید هر سحر
دم به دم در می زند دربان عشق

پیچ و تاب زلف یاران سهل نیست
سهل باشد گر شوی پیچان عشق

ریشه دل را بجو نی ریش دل
ریش دل را بند، به دل ریشان عشق

یا میا در عاشقی یا کامل آ
کل هستت را نما جولان عشق

عاشقی کاری عیار و واحدست
مابقی فسق و همه خسران عشق

در دو عالم شد ذلیل و روسیه
هر که بازی کرده با عنوان عشق

سرمه چشم است و تطهیر دل است
اشکهای چشم مظلومان عشق

گفت: ادب باشد همه آنین مهر
آخرین چوپان مدهوشان عشق

جمله عالم شد حرام بر عاشقی
کو شکی دارد به حق جان عشق

عاشقان جاری بجان عالمند
جمله عالم مرده جز جریان عشق

وای بر تو گر شوی دزد دلت
عاقبت رسوا شوند موشان عشق

آنکه در دین خالص و بی خویش شد
جام جم گردد به مه رویان عشق

آب حیوان مرده می گردد ز عمر
زنده ای در آب جاویدان عشق

جمله مردم گشته سرگردان "من"
"من" شده مبهوت و سرگردان عشق

جز به آنکه مرده است بر حق دوست
مابقی هم مرده و نادان عشق

شش دانگ جان و دل را کن صله
ورنه باشی اهل ناکامان عشق

وارث چون و چرا عاشق نبود
عاشقانش وارث شکران عشق

قیل و قال مردمان را کن رها
باش شمع شهر خاموشان عشق

عالم و آدم بود میهمان ما
ما همه شرمنده میهمان عشق

کژ مروشک را برانداز از میان
شو چو گونی رهرو چوگان عشق

نا امید هر دو عالم می شوی
چون رسی بر حيله بطلان عشق

شیر باش و میر باش و کودکی
آفتاب روضه خامان عشق

نازنینان ، ناز کمتر می خرد
ناز کمتر کن بر نازان عشق

مستمر خود گذشتن پیشه کن
جمله نابودند خودکامان عشق

بهر آن شهباز قاف آسمان
دانه ای ده بهر این مرغان عشق

گر به خمر و بنگ و افیون سر نهی
خارجی از اهل درویشان عشق

ما به جرم دوستی زندان شدیم
پس بخوان اسرار جانبازان عشق

این منافق سیرتان سرپار دین
فاسقان هم جمله سر باران عشق

چون وصال آید همه اندر شرر
تن ببايد داد در هجران عشق

یا بیاور بیست و یک بر روی بیست
یا مرو سوی قمار بازان عشق

آنکه گوید «پس» ندارد ره به پیش
«پس» رها کن پیش تا میغان عشق

جمله مردم خادمان عاشقند
کینه کمتر کن به طراران عشق

گر نترسی از حیا و لطف دوست
می شوی مجبور جباران عشق

چون خماری پیشه کردی بهریار
میرسی در بار خماران عشق

علت بی علتی را کن نظر
تا بدانی منطق شاهان عشق

آنکه لطف یار را گردن نهاد
میرهد از تیغ سلاخان عشق

مکر و سحر و فوت و فن را واگذار
علم و فن دریوزه مردان عشق

گر شوی هم ساز و هم طنازما
متقی شو نزد طنازان عشق

یا بسوی مثنوی اندر حضور
یا ظهوری با غزلسازان عشق

دائما در صلح شو با قهر دوست
ورنه مغلوبی به قهاران عشق

آدم اسرار عیان است ای رفیق

پس بترس از لطف ستاران عشق
 یا صبوری پیشه کن با آینه
 یا برو در سمت شیادان عشق
 شعر ما نی استعاره نی مثل
 نیست شعر و بلکه هست باران عشق
 هر یکی بیتی شده یک سوره ای
 نوره ای از سوره قرآن عشق
 سر بیازد عاشق آزاد کوه
 زینهمه افغان شهروندان عشق
 زهر نوش و خاموش و سر پوش شو
 این شریعت آمد از سلمان عشق
 عاشقان در هر دو عالم ایمنند
 حافظ یاران بود ثعبان عشق
 واقعیت ها همه نابوده اند
 جاودانه آمده رمان عشق
 سنت اصحاب کهف شد عاشقی
 چون به غارست سلسله جنبان عشق
 عاشقانند اهل کار و بار دین
 مابقی هم جمله الافان عشق
 جمله تلخی ها شود چون انگبین
 چون چشی یک قطره از قطران عشق
 آدمی از بهر این عشق آمده
 نیست آدم آنکه کرد کتمان عشق
 ناگهان ساقط به قهر اسفلی
 چون رها سازی دمی ریسمان عشق
 در ره دل استخاره کافر است
 امتحانها می کنند زاغان عشق
 گر خیال وصل داری در دلت
 واصل آئی بر لب فرقان عشق
 آنکه خود نیم بوسه ای دارد زیار
 تا ابد وصل است از هجران عشق
 گر بود کوهی گناه آدمی
 ذوب می گردد به آتشدان عشق
 عاشقانند مظهر لطف خدا
 پس برو در محضر غفران عشق
 گر بدست آری دل عاشق وشى
 راضی می آید ز تو یزدان عشق
 قلب عاشق ظرف علم غیب اوست
 علم و اخبار آمده حیران عشق
 درس تقوا در نماز و روزه نیست
 هست اندر دامن پاکان عشق
 چون نمازش عشق ورزی با خداست
 وای بر آن زانی دکان عشق

آن زناکاران بر درگاه ذکر
در فغان افتاده از دخان عشق
گر نباشد عاشقی بر روی خاک
خاک می میرد زیخبندان عشق
فارغست از هر دعا و مدعا
آنکه شد در روضه رضوان عشق
خان هستی شد به جانش هر کسی
کامده در محضر خانجان عشق
هر که با این خان جانش شد عدو
می شود خصم خود و داغان عشق

رمضان ۱۳۷۵

باد دازگاره

اندک اندک پای آواره بیاسود از جهان
قلب صدپاره در آنجا آرمد
رنج دو عالم ز جانت بر نهی
تو بشوئی جانت از آفات و ننگ
تنگنای جان خویش را بگسلی
از میان صخره های مشکلش
در نوای بازتاب آب و گل
اندرون دره های دزددره
لابلای دازهای دزددره
برفراشت آن کلبه را از جان و دل
از بر تنهایی دل کاشت بید
همچون دازگاره سرشت دل که دید
گر تو جان داری به دازگاره بیا
نیست آنجا محفل سگ پوزگان
دشمن آن جان چون حیوان توست
اورسی هایش همه ناقوس جان
در غم شبمهای بی غمش
در کنار خورشید بی حصار
تو بدان که مرده ای از صد تبار
دازگاره مهد مام است و شباب
دازگاره مرهم دل پاره است
دازگاره همدم بی دلبران
دازگاره مهد عشق است و خروج
رو به دازگاره که یابی عشق و جان
کار جان تو تمام است تمام
و چنین میعادگاه عاشقان
دازهایش سوخت بنیادش تمام
دازگاره نیست وه گاهواره است

اندک اندک عشق دازگاره بیامد به میان
پای آواره به دازگاره رسید
گر تو پای دل به دازگاره نهی
گر بنوشی آبی از چشمه سنگ
از میان تنگه اش گر بگذری
بشنوی گر تو آواز دلش
تو شنیدستی نوای مرغ دل
گر نهی پا بر فراز آن دره
دزد جان خویش تو غافلگیر کنی
زان مکان کان یاغی آزاد دل
وان زمان وه که چه تنها خویش دید
همچون دازگاره بهشتی کس که دید
گر تو خان داری به دازگاره بیا
نیست آنجا منزل دریوزگان
ورنه دازگاره زهر جان توست
صخره هایش همه از یاقوت جان
در صغیر تورنه های صبحدمش
در جوار آن سکوت کوهسار
گر نشوئی جان و مغزت از غبار
دازگاره ملک عشق است و شراب
دازگاره خانه آواره است
دازگاره مونس بی همدان
دازگاره شهد عشق است و عروج
گر نیافتی مونسی اندر جهان
گر به دازگاره نیابی التیام
دازگاره پشت بام آسمان
آنکه در دازگاره کاشت تخم حرام
دازگاره نیست آتش گاره است

پیر زالی شیرخواره کس که دید
 دازگاره کشتی نوح من است
 دازگاره هست اسرار نهران
 آنجاست عروجگاه هستیان
 کس که دیدست سرزمینی این چنان
 دازگاره هست برج آسمان
 دازگاره درز چشم آسمان
 زین مکان من دیده ام امراض جان
 زین مکان من قلب آفتاب دیده ام
 زین مکان من از مامت آسوده ام
 رمز آفاق جهان ، علم یقین
 معنی روح و اثر ، قلب و نظر
 وه رهیدم از فساد خیر و شر
 دازگاره هست دانشگاه من
 دازگاره هست آرامگاه من
 بشنوی از جان سوخته ام این فغان
 تا نیام بار دیگر من بهوش
 باز جوید روزگار وصل خویش»

۱۳۶۱ شمسی

آتش اندر گاهواره کس که دید
 دازگاره آتش روح من است
 دازگاره هست پایان جهان
 آنجاست فرودگاه نیستیان
 اندرین غوغا و پستی جهان
 دازگاره هست محراب جهان
 دازگاره مرز هستی و زمان
 زین مکان من دیده ام روح جهان
 زین مکان من جان خاک بونیده ام
 زین مکان طعم حیات چشیده ام
 درس تاریخ قدیم و علم دین
 حکمت و عشق و بصر ، علم و هنر
 من بیاموختم چه نیک در این سفر
 دازگاره هست زایشگاه من
 دازگاره هست منزلگاه من
 گر تو روزی گام نهی در این مکان
 باش آرام و خرامان و خموش
 «هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

پایان